

تا یک راه بدست راه را کور کرده است کتابی از این نام در میان سخن
راه خفته و منزل نهفته است کتابی از این نام در میان سخن
شیخ نظامی گوید راه خفته و بای سبقت در آن تو خود یکدم از
خواب ببار راه خود را پاک باید کرد راه کم کرده را نشانی ده
راه در دل او کرده است روی بر او کرده یعنی سبب و سبب آن خود
روستایی را بگذارد تا خود حرف زنند روستایی را حمام خوش آمد
روستایی را که روی دادی گفتن را بالای کلیمیم نمیکند روستایی
قیاحت نو بزرگ کرده است روستایی عید دیدن خود را برست
کتابی از سفر کردن باشد مثلش مولوی گوید رخت بر تنیم دل
برداشتیم صحبت و بر نوبه را بگوشتیم رخت خود را بصره کشید کتابی
از سفر آخرت باشد مثلش امیر خسرو گوید شنیدم که محمود جوخت
جوخت آمد که بر صحرای رخت روی پند یعنی طرف شخصی گفته است
و حمایت او میکند روی او در میانست یعنی از خجالت و شرمندگی
دوست حرف نمیزند روی باخته است یعنی سخنی گفته و از آن
حرف فحش و منفعل است روز شنبه محمود از زانی روی زمین میامرد
دل خسته است روی دل نموده است کتابی از نیکویی و مهر بانی باشد
روی دل خود نمودیم کرد دامن خود را بکنند قیدم کرد رسیده بود

پلائی دی بجه کزشت رسیده رسیده میخورد در کبمل او منجا کنگایه
از کاری باشد که بدین خود را بکشتن دهد امر خسر و گوید مرغ
چو بردام و چینه شمشیر افتد سخت بد آنکه بخاروش در کبمل رک
صغیرش حرکت آمد رک خواش را بگرفت یعنی سر رشته او راه مگردید
برندان بدان را شناسند و روز کار را در دنیا شش روز ازت روز کارش
بر رفت یعنی اوقات خود را همه صرف هوا و هو سو نیارده مثالش شخ
سعدی گوید مافرو یایه روز کار کزنی نور یا شکر نخوری مثالش
دیگر یارب آن روز از کفش مکس تا به بستش روز کار بود روز
از هم میرود در روز کار از کیسه روز کار خود را کنه را بنده رنج بکش
تا بدوای رسی رنج خود درخت یاران طلب رنج از برای کنج
راحت در قناعت و بزرگوار در دوشه روح را صحبت
ناخس غده است عظیم روح از قابش بریده است رو باه را گفتند
که گواه تو کسیت گفت دم من رو باه باز است روح زبان دارد
کنایه از شیرین زبانی و نرم و آهسته گو باشد مثالش شخ نظامی گوید
ترسید از گرمی شاه مردم بروغن زبانی برافروخت موم
روغن از یک میکشد کنایه از مرد طامع و خیل و خیس شد روغن
فاز میماند یعنی بگردید و چای بوسی و خوشن زبانی را ضعیف از مثالش

سرانی گوید: واعظاره فساد چهره بوی به بخت این خرب زیبا
بر مار و غنخ قاز است. روغن بر یک میسزد و بخت کار عبت و علم
ماحصل میکند مثلش بواجی میگوید: از یک بخت مهوده ای بخت
مرا چه حاجت که روغن بر یک میسزد تو. روغن در مغز ندارد
کنایه از سخاوت و ساده لوحی و کم حوصله باشد. ریمان را یک میسزد
ریمانش بوخته و منور کجایش زفته. رزق تو هر جا روی همراه است.
رزق مقبوست وقت او مقرر کرده اند. روزی هر روز بتو میرسد.
روزی بقدر همت هر کسی قدرت. روزی کیسه را کسی نمیتواند خورد.
روزی خود را بفرقه دیگری مینخورد. ریش خام طمع بکون مغلط
ریش ریشش بت دیگر است. ریش را پر باد کرده بت کنایه از کسر
و نخوت باشد. مثلش را خا قانی گوید: ریش بر بالا میاید ده ناز و
تا در صنعت در اندازد. ریش بر بالای بروت کشت. ریش از خضیر
آب مینخورد. ریش را در آسپاس پیدا کرده است. ریش در شبت خراب
ریش قاضی حرمت و کردار دارد. ریش قاضی مشهور و معروفست خرقه
و لبت که بر سر شیشه می بندند که صاف نمایند گوشه آن که او نخسته باشد
که شراب از آن میجکد از ریش قاضی گویند و نیز نام شعیب است
که معر که کوهان بآن معر که کرم میکنند تا دم جمیع شوند مثلش اصفیه

در هر مجرای قاضی کویدند و در آن چنان بر روی ریش محبت اما بدو
بدو ریشته می ریش تا کمی حتمی دارد و دیگر در مثلها کوید ریش در
از و سر کوچک نشانه اجماع است حکایت آورده اند که در پنج قاضی بود
تشی مطالعه کتابی از تاریخ حکما میکرد اتفاقا این مثل نظرش در آمد
که ریش در از و سر کوچک نشان اجماع است قاضی هر دو را در شان خود
ملاحظه نمود که هر دو نشان با ویت با خود گفت اگر سر خود را علاج
نتوانم کرد باری اختیار ریش خود دادم که بدست منست علاج توانم
کرد تا که ماه تر شود پس یک قبضه بدست گرفت هر چه زیاده بود درخت
کو ماه کند نگاه کرد مقراض حاضر نبود شمع می که در ریش قاضی بود
پیش رفت غموت که زیاده از یک قبضه را کو ماه کند اتش را
در ریش قاضی افتاد و دستش بسخت قاضی دست از ریش داشت
اتش در گرفت و تمام ریش قاضی بسخت و از ریش قاضی مانده
قاضی بیچاره مدتی از خانه بیرون می آمد چند آنکه اثر سوختگیها شد
اما آنکه آن سوخته دیگر موبو بر نیامد قاضی بیچاره ز ریش مانده قاضی
در حاشیه کتاب نوشت که آنچه بر زبان در کتاب خلقت نوشته اند
و مثلها گفته اند همه است و دست و به تحریر ما رسیده است و سخن بر زبان
پس بر کردن کون خیریت و خلاف درین مثل نیست که ریش در از و سر

کو یک نشان احمقیت فصل نایم صمد حرف از زندها از قومن
بد زندها وقتنار با عذاب النار زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
زمانه یاتون زد تو بازمانه با از زمانه سفتکه پرورد زمانه چنین است
از دزد کن روز بر کاو ناله بر کردون روزش بخر ز سید به بالاش
چسبید روز که آمد حساب از میان بر خوست روز خود را آرد
روز بر سر قولا دهنی نرم شود زرداری عالم را برداری از سفید برای
روز سیاست از دزد می کند وی ار جان ز بر ز زده و صرف ز خود
باش از بزدان هر مرد است از عاشق دوباره بکینه نماید از برادر
میرود و غم بر سر غم ز در بکشتن دهد دزد چشمت برد از دوست بسیار
فارد و زردار و سخن از مژگن افشار دارد کنایه از طلای باشد
که همچو موم نرم شود مثلش حکیم شای گوید از مژگن افشار بود
بوسه بیا سبقت آورد و سرای تیز زوت افشار شد از جعفری
بهم رسانیده یغی طلای معسی مخصوص جعفر که میا کرد مثلش خواجه گوید
چون نقدی بر محک جعفر آمد از جعفری خالص تر آمد ز کوه تخم مرغ است
پند دانه ز کوه مال بدر کن که تا حلال شود زمرک به این باید
خواست به ملت زمرک خرد بود که از غرضی هر طرف که شود
کشته شود سلام است از بین تر قید به شد سر خود ز زمین سفتان

ز زمین پیش آسمان کرد میکند زمین را زیر پاش کشید سعی بکند و حیل
و جابلوسی چیز را مشکله بود باقی را آورد زمین میخوابد با آسمان دوز
زمین را بر ماری که میگرداند بر میدارد زمین نرم آبروی مردانست
در زمین گیر شده است زیر قدش را خالی کرده یعنی یعقل و تدبیر و حیل و شمن
از پای در آورد زهر بدندان مالیده کنایه از قحاش و حبش
و بد زبانت زهر آب را فرود ریخته کنایه از کسی باشد که سر از غصه
خشم فرود آید باشد زن تا نرانی بدست چون زانند مادر است زن
ناز آید به بیکان است زن خود بوسیدن یمنه دانه جاویدن است
زن شلیطه سک لی تلاوت زن و اثر و هر دو در خاک به زن
بهر و خانه بدو شست کنایه از مرد دیوت است مثالش انوری گوید
هر کز آن زن نمرود را نرسد که بمن حام قلیت آن گوید که اگر در ساری
او بمثل تره کارند قلیت آن روید زن بد در ساری مرد نکو هم این
عالم است دوزخ او زن با مال شوهر دوست مثالش انوری گوید
ای دوست کفایت تو در دامن زن وی کشته کفیل رزق تو کردن
چون جامه و مان بود از زن تو تو شوهر زن و هستی زن زن
زاقم زرد و زوقم زرد پس مانده کلمه غم زرد رشت زیبا هر چه منی دست
رو بروی مننه زهار خواسته است کنایه از عاجز گشتن و مطیع شدن باشد

زنهار خوار است کنایه از عهد و پیمان است که گشتن است مثالش شیخ نظامی گوید
دلیکن بود صحبت ز نهاری بگرند از شما ز سار خواری زنهار
داده است یعنی ایمان داد و از سر تقصیرش گشت زنهار
کنایه از فرمان برداری و مطیع شدن باشد مثالش فردوسی گوید
بفرمود تا ز خازن زود چرخ کند سیل بالا در آن کنج ریز زراد بود
خود بر باد داد کنایه از همت نیست و تمام سرمایه را بکونید مثالش مولوی
نور حق را کس نداند زراد بود خلعت حق را چه حاجت زراد بود
زنهار بپایس نمود مرده بلد شد و کز زندگی دوباره میخوابد زاهدی
مرتر امل شد ز هر خشک نباید فروخت زیر کاسه نم کار است زنهار
بر کا دهناده یعنی مافروشد زیر و بالا میگوید کنایه از پند و مهره گوئی
مثالش سلمان گوید زیر و بالا چون نکویدم در یکا که روز و شب خزان
و آسمان من زیر و بالا هیچ نیست زرد کوشش است کنایه از دیوش
ولی حمیت و بی غیرت باشد زین میان که بتوان بهر کناری کرد
زبان خوش ما را از سوراخ میتوان بر آورد زبانه در دیست
زبان مردم افتاده یعنی ادای ناخوشی کرده میان خلق بدنام شدن
زبان درد پیش گشت یعنی تعلیم چیزی داد و سخن با و آموخت
زبان سخن مبر آورده یعنی از صدا افتاد چندان نصیحت کرد آنرا نکرد

و در کیش زبان در استماع سخن فصیح و خوش سخن بر زبان
مبطلعت مثالش سخن سعدی گوید در زبان دال پرورده گین
پیشتر شد آنکه بگوید سخن زبان برآورده است یعنی بهجام داده بجای
گین تا از زبان او گوید زبان یافته است کنایه از رخصت تکلم باشد
مثالش نه میگوید زبان یافت گوینده این سخن بدو گفت
ست تنیدی مکن زبان در کرده افتاد زبان بش در کامش بند
زبان میکند زبان پاسبان رست زبان سخن سر سر میبرد
درین مقام مثالی مناسب بود آوردیم حکایت آورده اند که شی
دزدی بطلب حصول مقصود از خانه پرون رفت چون صیاد
پیر طر فی کدزی میکرد و بواسطه شکار نظری می نمود تا کدز نشن
دیا باقی افتاد آوازی شنید که مری با خود گفتگوی دارد گاهی
شعری مناسب حال میخواند گاهی زغر میخواند و در خوش آید
با خود گفت باشن تا ساعتی بهینم این بر کار دیده چه میگوید شاید
درین نفع برم بس دزد خود را تبار می کشید و بد که دیابان انواع
نکلفات در آن دیار کرده و نقشهای لطیف بکار برده و صور
تجایی بیع در آن پیدا آورده نزدیک بود که دیار تمام کند
دزد گفت نقد را بنسبیه سود نباید کرد و همه را از بخت نشاید

و این دیبای نفیس را نباید که شصت مصحح ندر نقد را بنویسی پس
جبری مرا باید کرد تا بکام برسم چون دیبای تمام شب خواب
نکرده بود و در انتظار آنکه هرگاه بخوابد و بسیار بر دود ستاد زبان
بافت و میگفت ای زبان تو پاسبان سری بس مرد نگاه داد و محاسن
سرم کن و هر تازی که در پوستی میگفت بزبان بزبان سرخ سرخ نمیداد
ای زبان ز تو استعانت و پاری میطلبم که سرم را نکاهداری و بیادندی
تمام شب همین خبر از وی عجز نگذازمی نمود و پیدار بود آن دزد و تاجر
صیرت کرد که در بیماری است باید دید که انجام کارش یکجا میشود
یکجا میرسد که گفته اند هر چه بزبان آمد زبان آمد ایا از تیغ زبانش چه
جوهر ظاهر شود از و پندی باید گرفت و تجربه حاصل باید کرد تا چنانکه
صبح شد و دزد از سردی بارون گذشت از انجا پیرونه آمد و سر راه
انتظار میبایست تا ازین سر آگاه کرد و پیر ستاد بر خاست و نماز صبح بگذارد
و طعام بخورد و دیوار در هم بچند و غم سری با دوشاه کرد و دزد مرد
عیاری بود از عقب او ردان شد تا به پند که سر انجام کارش یکجا میرسد
آن یافته در راه نیز همان با خود گفت ای زبان تو پاسبان
سری از تو یاری از تو یاری میطلبم تا سرم را نکاهداری و بیادندی
هی بحسب خرد زبانه میشد که ایا از تیغ زبان او چه زبان باورسد

چون بدرگاه خلیفه رسید آن گزشت قدم از قدم استاد بر نهشت
تا بیا رگاه داخل شد و استاد بر این خلیفه آمد و حمد و ثنا بجای آورد
آن در دین عارف استاد آیت داده مقصود که از تنقیر زبان او چه
چون ظاهر شود آن مرد و یار بخدمت خلیفه گذرانند خلیفه در صنعت
و نقشه های لطیف او عجب دشت و حیل حاضران و خواصان حیران نما
مردم همه حست حست میگفتند ملک چون کمال شکفت استاد این
طیلس و نوارش فرمود و بر تناسب آن صورتهای غریب و
عجیب دشت از هر کس میرسد که آیا این دیبای لطیف برای
چه کار مناسب باشد هر کدام چیزی میگفتند خلیفه از بافته پرسید
که این دیبا بواسطه چه کار لایق است آن زوستانی بیعقل گفت
خلیفه بفرماید تا این دیبا را در خزانه نگاه دارند روزی که
تو بمیری این بارچه نفیس را بر بالای تابوت تو بگذارند تا مردم
تماشا کنند خلیفه در غضب شد و گفت ای بدبخت زبان
بریده جر از زبان خود درانه نگاهداشتی تا در حق تو نیکو بکار
فی الحال بشوی زبان تو ترا بر ای رسانم در آنوقت خلیفه
گفت زبان رخ سر بر میدار باید در ساعت خلیفه فرمود
تا بیهوده آورند و در حضور او دیبا را از دستند و فرمود تا خان آن

یافته را از قفا پرون آرند و کلاه بردار گشتند آن دزد و عیال
پس ستاده بود و فریاد برآورد و گفت شاه بقای عمر تو باد
از خبر انرا رسال خلیفه متوجه شد و زد و گفت واکاظمین الخیاط
والعاطین عن الناس اگر فرمان شود در باب این یافته دو کلمه
بعرض رسانم بعد از آن آنچه حکم باشد بعمل آید خلیفه فرمان داد آن
عیار پیشه گفت اگر کلبه ناکرده عقوبت نفرمانده صوت واقعه عرض
رسانم خلیفه اجازت داد آن دزد پیش آمد و گفت من مردی
عیار پیشه ام و کار من دزدی است و ستادان ما گفته اند دزدان
و مرد باش و سر مردی راستی است دی شب بغم شکار برآمده میگردم
که گذر من بدر خانه این یافته افتاد شنیدم که انمرد یا خود گفتگی داد
خود را تباریکی کشیده نگاه کردم جنین جامه لطیفه که در صنعتها بفار
برده بود طمع من بجر که آید یا خود گفتم این تحفه را باید از دست این
پس بگوشت در کین نشسته تا کار تمام کرده از کارگاه فرود آورد و
هر تباری که در پوشی یا خود میگفت ای زبان زبان کار مرا به خشونت
از سر من بدار که تو با سببان سری از تو استعانت و یاری میطلبم
که مرا بیا دهمی و تمام شب باخواب این ماجرا بگفت مثل زبان
سخن سرخید پیدا شد و در آن گوشه در نظر بودم که کی کار از کارگاه

آورد آورد ما من کار خود را بکنم تا هیچ از زبان زبانکار خود بدین
میکفت من با خود گفتم درین سری خواهد بود از سر جام بیرون گذشتم
که خواستم تحقیق بکنم که از زبان زبانکار چه ظاهر شود تا بنده ای کرم و حقیر
حاصل کنم وقت صبح کار تمام کرد و در سجده نماز گذارد و از نماز فارغ
بارگفت ای زبان تو با سیان سری سر را با دند بی بصیرت من
زیاده شد از انجا برون آمده سر راه انتظار می کشیدم او جامه را برداشت
بیرون آمد من همه جا از عقب اد می آیدم تا تحقیق کنم که زبانش چه
بر سر اد می آرد چون بارگاه داخل شد من نیز از عقب او داخل شدم
که زبانش چه بلا بر سرش خواهد آورد دیدم آخر زبانی خود رسید چون
خلیفه این نضول از آن دزد شنید گفت سبحان الله لطف الهی
شامل حال کسی که باشد دزدی که دشمن مال و جانست شفیع و مهربان کرد
پس این تقصیر این بیچاره نیست شفاعت زبانش مقبول شد و رقم عفو
یکفته آن دزد بکمر بسته در جریده جبرام او در کشیدند خلیفه بفرمود
تا العاش و اذنه و نفس سکوت برد و نشان زدند و از دولت دزد
و زاهد دشمن ثانی صاحب بحر به شد جان سلامت برد و خلیفه آن
دزد را توبه داد و یکی از زندمان خود کرد و این مثل برای آن
آوردیم تا بدانی که زبان خود را در جمع امور و منافعت کمی و نکالند ای

وایشه کنی که ناکفته باز میتوان گفتی و گفته اصلاح نتوان آورد
در دوزخ تن زبان زبان نیست مفتاح نیست پیر نایت گفته
من کشته کلامه کشته خطاوه و اکثر مردم بزبان خود در تملک و
بجنت گرفتار کردند آن وقت علاج نتوانند کرد جز اضی
که تنبغ زبان رسد بدی هیچ مرهم راحت نگویند باشد بیکان
نادی که در سینه نشیند پرون آوردن ممکن باشد اما تیری که از زبان
بدی رسد پرون آوردن آن محال است و حکما گفته اند بزبان بزرگوار
بدی بمراتب از ایشان خود بر شمرند و زبان بستگان را از نهو
گفتن نغایت نیکوتر دانند و در صورت ظاهر امتیاز از میان انسان
و حیوان بسخن لالان کرد بهایم خموشند کویا بسته زبان بسته تر کویا
جو مردم سخن گفت باید هوش و گرنه شدن چون بهام خموش
ز دانش جربان تر امانیست خدر کن ز نادان و کوی
جو دانیای کوی پرورده کوی مردم کونند زن پارسا و جهان باور
و کیک گفته اند زسک آید و ما از زن نیاید و حکیم فر دوسی فرموده
زن و اثر دلم هر دو در خاک به جهان پاک ازین هر دو پاک بر
درین باب تمشی بیادیم حکایت در بحر السعادت آورده اند
که در زمان پیشین دزدی بود نامدار که خزانها شکافتی و خانه ها غارت

کردی امیر این ولایت شکری بهر سر او فرستادند او را گرفته آوردند
امیر فرمود تا او را در پرده شهر بردار کنند و عسل فرمود تا سه روز
آن دزدان را در بردار باشد تا مردم از اطراف و جوانب آمده او را ببینند
و عسل فرمود تا با سیاهی دزد نماید تا او را کسی از بالای دار فرود نیارد
که تنه و زدن دیگر شود و هر که آن دزد را از دار فرود آورد در عوض او
او را بر دار کنند اتفاق جمعی از پیشکاران دزد در کمین بودند شب دوم
فرصت یافته آن دزد را از دار فرود آوردند و یا خود بردند و عسل
پا بر بانان آگاه شدند سر سیمه شده هر کسی بطرفی رفتند که مباد اصرار
در عوض ایشان را بر دار کنند که در سر دار بگورستان افتاد و از دور
در شنایی نظر آمد پیش رفت دید که بر سر کوری زنی نشسته زیب
و لطیف و خوش روی و لباس سیاه پوشیده ناله و زاری میکند آن
چون نیز یک آن نشست زنی که دو کمال حسن و لطافت دید گفت ای
دلریبا و ای نازنین رنجا جوانی خوبی و لطافت درین شب تا تنها
درین گورستان چه میکنی این ناله و زاری برای چیست و این فغان
و نوحه برای چیست و این لباس سیاه بجه سبب پوشیده آن زن
گفت شوهر دشتم میان من و او عاشقی بود و نهایت مهربان
و قدر دان و همیشه برادر دل من بود او را ملک اجل نزدست منجم

و من بدایع او سوختم میان من و او همیشه طریقه بوده و ما هم عهد کرده بودیم
که هر که ام را از ماز و دتر اجل رسد آن دیگر تا چند روزی که از عمر او باقی
باشد یا کسی بدم نشود و انس گیرد و بر سر کور نشیند تا و قش برسد
الحال من بر سر این کور نشسته ام تا اجل من فرارسد و در همین مکان
بخاک روم حالا انتظار وقت می کشم و بشرط و عهد و پیمان بجای آوردم
آن جوان گفت ای زیبای ز عین این کار خدا نفرموده بنیم صلی الله علیه
و آله و سلم نگفته این افعال بطلان نیست و هیچ عاقل این فعل نکند و
خدای تعالی زمان را بر مردان آفریده و در شرح محمدی صلی الله علیه و آله و سلم
این ناپسندیده و ندموست و فعل شیاطین است و روش سلاست
اگر مردی یا زنی را اجل رسد دیگری نخواهد مدار عالم چنین است مشروح
خوار کن و از جمل جوابی در کلام هیچ عاقل این کار نکند ایجابی
مروکانت تنها بنشین که هم دیوانست و دیگر از هر ار کل تو منور
یک کل شکفته است و هر کس ترا داشته باشد پیش ازین ترا خدمت بکند
و ترا بجان دوست دارد و ازین اندیشه دور از کار و خیال ناسپرد
که لایق نیست و صفت باشد که تو بدین خویلا در غنای باین حال بسر بیا
آن جوان فقره چند ازین مقوله بروخواند آن زن نیز در آن کورستان
شبهه از تنهایی یکبارگی میبایخی میجوئی بر صفت آن جوان شیفته

و فریفته کرد و میر آن جوان بفکر فرو رفت از ترس آنکه مبادا فرود ملک آگاه شود
من چه جواب دهم اگر دزد را بر دار نیانند مرا بر دار کنند از وایم و دگر مگر غوطه
خورده بود زن گفت ای جوان سبب مکر وانه بشه چیست مکر از کفایت خود
بوصلت فرما پشیمان شده جوان گفت من پشیمان نشده ام لیکن مراد
بردی و بلده و حقیقت حال بکفت زن گفت کار سهل است اگر یار اهل
من علاج این میکنم و تر ازین و غم خلاصی مینمایم جوان گفت درین
کورتان و این شب تاریک از دست تو چه بر می آید زن گفت اینم
که در اینجا مدفون است و درین و دسر روز مرده است یقین دارم که هنوز
از هم نرفته است و نه بوسیده است با تو او را از کور بر می آریم و عوض آن
دزد بر دار می آویزم و تو ازین وایم و غم ایمن شو این نسخه آنم در
موافق طبع افتاد که اگر فرود ملک دار را خالی از دزد و پندالته مرور
عنوض آن بر دار کش جان بوی عزیز و شیرین است جان خود را
این وسیله می توان خرید پس زن و مرد متفق شدند که در ایشا رفتند
و آن متونمای مرحوم را از کور پرور آوردند و کفایت آن دزد را
نداشت و این مرحوم را پیش در از دار زن گفت این علاج هم
در ساعت آن مکاره بد بخت مقراض آورد و محاسن آن مرد
چید و ما و داد آن وقت او را هر دو بر شمشیر و بای دار آورده

بردار کردند صباح عسکری خدمت بعد از رفتن کفیل امر و روز چهارم آن
که در دست ملک فرمود فرود آمدند و در صحرای اشن بر فروخته
بسوزانند تا غنای همه در ددان بشود فرمود ما همه جمیع آوردند و آنروز
مرحوم را انداز فرود آوردند عسکری که فرود را یک گوشه پنهان کرده باره
و خرقه هم بچیدند و در میان آتش انداختند و خلفی که نیز بکوه اسطخوج
جمع گشتند چون مردم پراکنده شدند عسکری با جمعی که ازین واقعه آگاه
بودند میت را بتابلوت گذاشته بهمان مکان بردند و دفن کردند.
و آن زن روزی چند بسر بردند و شوی باو گفت ای زن من از
تو این نیستم و بر قول شما اعتماد نتوان کرد از آن ترسم که اگر
از نخلدان من بعد از قوت من برگنی و بیاد و هی بس بفرمود آن
زن را در بیابانی برده بی تو شوی را کردند نیست و ناداری زنان
و این تمثیل را از برای آن آوردم که عاقل است که بر قول و فعل زنان
اعتماد ننماید و دل مهر و دغای ایشان ننهد و مال و جمال حسن ایشان
فریفته نشود که گفته اند تا در دل شان در نظری جا داری
و حکما گفته اند که زن همیشه در انتظار کس شوهر است بکمان آنکه از دیگوار
بخوابد سر زن از هلوئی جب شد آفریده کس از جب استی که نزدیک
اگر چه مرد همگی زن را میباید و لیکن هر زنی زن زنش باید مرد باید

که زن از خانه بیرون نرود و عفت بخوابد تا ملایم اید در خانه و مرد باید
که در بی مال و جمال زن نزد که از آن مهر نخواهد یافت که همیشه مال و مال خود
منقرض خواهد بود برای دوست کفایت تو در دامن زن روی گشته
کفیل رزق تو کردن زن چون جامه زمان تو بود از زن تو تو شتر زن
نه هبته زن زن فصل دوازدهم خرد السین سخن تا پرسند رایت
که ز شکی تیشه آهسته دار سخن بسیار دانی اندکی که سخن از سخن خود
سخن کوآه حال کونیده است سخن شنیدن مع دولت است
سخن نمی که میندازیم بیادیده سخن سرشته میگو ما جبر نغان
سخن را شتر کر به نباید گفت سخن را بلغور کرده است سخن را سق
ایوانه باید شنید سخن آئینه مرد سخن کوست سخن را شاخ
و برک میکند از سخن ملودار میگوید سلام روستایی مطمعت بود
سفر در سلامتی است شک بجای خود و شکین است شک شک می شنند
شک فلاخن مردم است شک هفت است کلانغ هفت شک
در موزه افکنده کتابه از ترک سفر کردن و بقراری و اضطراب باشد
مثالش حکیم ثنائی گوید کلامه در قدرت شک در موزه
کنک در شلوار شک در قندیل است یعنی تاریک دل و بدخوی
و بکسر مثالش خاقانی گوید نیست شکم بزرگمن مارا شکمها و زانها

در قندیل سنگ و سبب معامله او بود سنگ در کیش اختار است
سنگ راه شده کنایه از مانع شد سفر باشد مثالش حکیم ثنائی گوید
انفاق بر صحت ز کوه کناه ما کوه کناه ماست که شد بیک
راه ما سنگی بالایش که شد یعنی متاع را جنان قیمت کرد که کسی
سنگی را پس هو اندازی تا فرد آمدن هزار جبرخ میزنند بیک دانه
و گفتگر که در انبان چیست یک زرد برادر شغال است یک
از دکان آهنگر چه خواهد برون یک پیه و قلیه ترش یک فرب
وزاغ و بر لاغر به یک تا چرم غبیره نکه باید داشت یک
پس در محبت است یک لذت استخوان بداند یک را
اگر بهفت دریا بشوند پاک نکر دو یک هزاره برس شده است
یک دل است یعنی بی رحم و سخت دل است مثالش شیخ نظامی گوید
کو سفند ان کشت زار منند با هم یک دلی شکار کنند یک را
اگر خدمت کنی هرگز بی بنیاد را یک گوی بسلی شده است
سنگ نمک شناس به آزدوم حق ناشناس است سنگ یک و شده است
سنگ بقله ده رنگین شکار کنند یک با بر خفته است سنگ نقد به
از جلوی نیست سه کلاهده خود را کم کرده است سرشت از موت او
سنگ شنی دانه نگر به هرگز به پرور شده یعنی کاپیل و تنبل شده

کتابیه فیه شرح کلمات کسی که چو برود دخل کرده و بتقرر باشد
امیر خسرو گوید بکفر زمین شد ز علم سایه دار کشت چو ساینه کان
بتقرر سایه بر سر مانداخته یعنی دوستی که آمدن آن نبود ناکاه
و بچرخ رسید سایه اش را نمیشو اند و بد کنایه از دشمنی و عداوت
و کینه باشد سایه اش را بر منبر نه کنایه نیز از دشمنی یا بی تاب
ستاره فلانی سوخته است ستاره را بالای سر او نتوان دید
ستاره را در روز روشن شمارد ستاره بدرخشد و ماه مجاشد
سفینه کوشش او شده کنایه از مطیع و فرمان برداری باشد مثالش
خاقانی گوید دو کس ایمن اند از تو منکام خویش یکی نرم کردن
با بخت کوشش سخت زنی سخت خوری سخت میکش و فلک بر دمان
بختیله سخت دست دینانیده میری از روزگار خود کرده
سبک روح است یعنی با همس جو شد سبک شیرین است یعنی یک خط
به بی قرانگی و ایم در حرکت سبک روت کنایه از جلدی و چست
بجای لک پاده رویت سیه کلیم است کنایه از فاسق و بد بخت و منافق باشد
مثالش خلاق المعانی گوید سیه کلیم من شد ز عارض تو دید
از نوا این پس حسن تو طویل ز پر کلیم سیه روز است یعنی خبیث و کج خلق و
خوبی و صاحب عیون سیه اندرون است کنایه از بخیل و حسود و شک

و کینه باشد سید دل است کنایه از فوق و مجوز برای کنایه و به مقتضای
سیمیه زبان است کنایه از مرد و مخاشش دید زبان و نفرین گیر باشد سیمیه است
بعنی مردیم و ذمیم و زل که مال دنیا داشته باشد و خرج نکند
سر که مغت از عمل شیرین تر است سر که در جای ترش است که آب
در دهان نباشد سر که میفرودند کنایه از در هم کشیدن روی و مقبوض
و نمکین است سودای اول محمود است سودای نقد بوی مشک میکند
سودای خام در سر دارد سر و نخورده در جهان بسیار است
سوداگر در مال خود است سوداگر نپیرا در شیرین میخورد و سیمیه قلب
مرکبیه میماند سوراخ غلط کرده است سوراخ با سمان نخواهد
سوراخ مبارک است سر کاو عصا از آن در که است که از کجاست
رسمان کوتاه است سر اسیمیه شده است یعنی متحر و در هوش گشته مثالش
البسمه خسر و گوید دلم در خیالت سر سیمیه شد تنغ فراقیت بدو نموده
سکه جنتیان این کار شده است سر سیمیه سخن میگوید کنایه از بی
نامی اندیشه باشد مثالش خاقانی گوید و ربط است کعبه انداز بای
سر زمان کاو تو طواف دیر از ته دل نه بر سر سیمیه زلف میماند
بعنی ناز و کرشمه میکند سر کنایه از ترسانیدن باشد سر کمر بیان
فرورده بعنی بعیب خود اقف و خجسته دار کرده شرمینده شده

کسر خط اجتناب کرده کنایه از راندن و سرکوشی باشد مثالش انوری گوید
سر جغت کند افعی تو بان و جوان دیده پر باد کند گرس گرس
بیر از اسری در میان سر آن آورده سر بریده خنک گوید بر سر که
نراندی از سر ما و شور سر بر راضی شده است سرکش شده است کنایه
از مغروری و نانی باشد مثالش خواجیه حافظ گوید سرکش مشکوکه
چون شمع از غیرت لبوزد و به که در کف او موت سنگ خار
سه نقش گرفته است یعنی بعیش چیز دار کرده باشد آور
پرانداخت کنایه از عاجز شدن و فرقه تنی کردن باشد پیرداری
میکند یعنی مد و حمایت شخصی میکند تا آهسته با و نرسد پیر در آب
افکنده کنایه از ترک نمک و عاز کردن باشد مثالش مسیح نظامیگوید
چون پیر انداختن آفتاب گفت زمین را پس املن باب دیگر میشد
مردمان گویند سک را بروی خداوند شناسند تمثیل این بیاوریم
ده اند که مردی بود از نمای سلطان محمود که او را وزیر خاص گفتندی
و او مردی ناخفاظ و خون ریز و فاسق و خوارجی در علم مشهور بود
و او وزیر سلطان محمود بود در آن زمان یکی از زمانه و عصر که از تعلقات
دنیای اعراض کرده غرلت اختیار فرموده ویده را از نادیدنیهای جهان
سرد و خسته و خاشاک اخلاق بشعله آتش ریاضت سوخته کوشش

و بهوشش حضرت نذای و الله ید عوالمی دار السلام لشید شیخ و دیگر
و در بر دین شهر صومعه ساخته و عباد مشغول بود وزیر از شکار برشته
اتفاق کرد بدین صومعه شیخ افتاد و بهوایز بغایت کردم بود وزیر میل
بصومعه شیخ کرد خاصان از احوال شیخ تقریر کردند چون وزیر حقیقت
بدانست رعیتش بیشتر شد و وزیر از روی خلاص متوجه شده پیش آمد
و سلام کرد شیخ در حالت وجود بود جواب نداد و متوجه باز شد و
زیر لحظه نشست تا شیخ بحال خود آمد و وزیر گفت شیخ چه جواب سلام
ماند ایدی و بقول خدا و رسول صلی الله علیه و سلم همان مکرری شیخ فرمود
که من بقول خدا و رسول خدا صلی الله علیه و سلم عمل کردم و انحصار
صلی الله علیه و سلم فرموده من سلم ظالما اختیار اطاعت نور الانامان
عنه لا یرجع الیه یعنی هر که سلام ناسحق و ظالمی را که ناست از خود
برود نور ایمان او باز نیاید با تو با چهل روز و نسل ظالم منقطع شود
از دنیا از ظلم شد معاویه را نسل منقطع و در عدل ماند نام جز نیک
در جهان و خدای تعالی غافل نیست از عمل ظالمان و فاسقان بزمین
همه را می بیند و میدانند چنانچه در قرآن مجید فرموده و لا تحسبن الله
غافلا عما یعمل الظالمون یعنی همان میرد که خدای تعالی غافلت از عمل
که میکنند ظالمان و نیز خدای تعالی بظالمان لغت کرده است چنانچه فرموده

الحمد لله الذي جعل في القوم الظالمين اين كلام در وزير اثر کرد و شريف بود
که شيخ حبيب اهل بيت است و از تکلفات خویش و پوشش کفش کینه
و بشيزه قانع شده و او اوزه صلاح و سداد و بجاوي و نواحي آن ديار
شهرت کرده بود و چون وزير اثر عيادت و رياضت از جنين ميسر
لغو و واضح دید و وزير بان حال از انفس بته که شيخ استمداد نموده
يا شيخ نصيحتي که محرم از ابکار آيد و با صلاح آوردن فرمايد شيخ گفت
سايمي جوان بدان و آگاه باش که خدایي را دوست داشته یکی نمایی که
انرا دنیا گویند و یکی را باقی که انرا عقی خوانند و همت عالی اقتضای
آن میکند که سر باین منزل نمایی فرو نیاری و نظر بر عالم باقی بر بخاری
که گفته اند حب الدنيا راس كل خطيئة ملک عقی خواهی یکان
خویش بود و زره آن بر زرد عالم بود و حمد کن تا در میان این
نشت دزه آن عالمت آید بدست وزیر گفت یا شيخ بطریق
آین ملک باقی را بدست تو شيخ گفت اول ترک ظلم و نسق و جور
که در زبان را بکلمه طیب لا اله الا الله محمد رسول الله گو یا کرد و نیز
و گوش را با بیات قرآن شنود و اگر در وسینه را محبت اهل بیت
بر کرد و دیده را از حرام باز داشتند است تا بر شیان و جو و باقی
در ایم قل اللهم مالک الملك تو دتی الملك من ثا و تو انزشت

و کلمه محبت اهل بیت است که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود فرموده
نموده قولنا انما يريد الله ليزول عنب عنكم الرجس اهل البيت و بعد از آن
چون شیخ از نصیحت و موعظه به پرداخت و خزانة دل او را از جوهر عظم
بر ساخت و وزیر را موعظه و نصائح پر پاک ضمیر در یافتند در میان
مجلس شریف توبه الی الله توبه نصوحا مشرف گردید و دست از ارتکاب
در دامن همت زده پیوسته بشفقت صحبت او بوده و برکت متابعت
سخنان و نشان از پروردی نعل خفاجوی در گذشت هرگز از
توفیق حق آید دلیل از همه برید و دست از قبال و قیل و زاری از دم کش
پر پاک حیر از ظلم و بدکرداری گذشت و ترک وزارت کرده در همان
ماه توفیق مکه معظمه یافت و از شیخ مرخص شد و در آنوقت به الحرام گام
و بعد از دو سال وزیر ارج بر گشته به بغداد رسید و احوال شیخ پرسیدند
شیخ نجف شریف رفت و در اینجا صومعه ساخت و عبادت
مشغول بود تا بر حمت حق پیوست وزیر نجف به زلفت از اینجا گشته
نجف آمد و صومعه شیخ زلفت الصومعه خالی دید پس قرآن مجید
بزرگوار رفت و سر بر قبر او گذاشت و بسیار بکسرت و بیرون آمد
در آن نذر و کی شیخ بر است میگرد و وزیر احوال شیخ پرسید گفت
شیخ رحمة الله درین مکان بدست خود زحمت میگرد و بنویس

بشهر تیسر و در سفر و خست و نفقه درویشان میکرد تا بجوار این بر دی
بنیوت وزیر گفت از مادمان و مریدان کسی مانده است آن شخص
که بر این همه رفتند الا سکی که در بین صحرای پامستانی و محافظت
وزارت میکرد آن سک از وفاداری بجای نرفت و در صومعه
مانده است و در کرسنک و تشنگی صبر کرده وزیر در پرون صومعه موراجی
دید نگاه کرد یک پیر ضعیف که موها از درخت و پوست و استخوانی مانده
و قوت برخاستن ندارد وزیر اول بنیوت و گفت اینهم آفریده
آفرید کار است از وفاداری بجای نرفته و پرنایست از سوراخ
آن سک اگر کین پیر ضعیف را بر آورد و دولت پرشت و سلووش مالید
و یا نه ثانی باب تر کرده بدینش گذشت و آب از مظهر خود
بگلویش فرو ریخت و آن شب در صومعه مانده تا صبح تلاوت
قرآن بر سر قبر او کرد و صبح غم حانه خود نمود و نوار شد و آن
سک که کین پیش سب خود در فعل گرفت و بجای نمی آمد اقرار باد
بنیوتان و دوستان او شنیدند که ز پیر از صبح پرشت با استقبال
ز سیر آوردند دیدند که ز پیر سکی که کین لاغری که موی بر حلقش
بالائی سب در فعل گرفته می آید دوستان و اقربا گفتند یا ز
پیر این چه عمل است که بعد از وزارت بجای رفته و حال بسک پیر کین را

بالای سب در بغل گرفته می آوی هم نصیحت میکرد و میفرمود که
در ذکر حق مشغول بود هیچ ملتفت به مردم نمیشد تا بخانه رسید
از سب فرود آمد عیالان و خویشان و او بای گفتند زبیر دلوانه
شده و این سخن در شهر شهرت کرد اعیان و امانی و موای
و بر رکان نصیحت میکردند که این کار لایق توفیت که خود حق
سک است اختیار کرده در الوقت این مثل گفت ای یاران سک
بردی خداوند شناسند این سک حق ملک شتابست
و با پر من و فاداری کرده تا در حیات بود و شهادت روز با منظر
زراعت میکرد و بعد از فوت از فاداری بجای نرفت
سک را اگر خدمت کنی بهر گزنی بنیب پس و فاداری از گزند
آموخت که در آن سنگی و شکنجی صبر کرد و بجای نرفت و من سک بود
آنرسان جهنم از برکت صاحب این سک از راه باطل و ظلم و ستم
برگشتم و باین دولت عظیم رسیدم پس هر روز زمان و گوشت
سک میداد و در غنم بر پشت و هلوی او مالید و بسنخ مردم
اتفاقات نمی نمود و مردم طعن و سرزنش میکردند گفت من
آبر و وعده پیش من خواهم امیدوارم که برکت نفس مبارک
صاحب این سک و باطن پاک این شیخ بزرگوار و محبت الهی

عَلَيْهِمُ السَّلَامُ مرا کبر و بای من نکیرند رشتکار آمدگی کو بود
با اصحاب کتف من سک آل بنی ام چون نباشم رشتکار
و من از روی اخلاص و نیت صادق از راه باطل رستم و بر اهل
بیت رسول صلی الله علیه و آله ایمین پیوستم و دل از هوا و هوس دنیا گستم
از برکت نصایح و مواعظ پر خود و این سک و فاوار که با سبک
زراعت پر من کرده بجای نرفته بنایران خدمت این سک کردم
و سک را بروی خداوند شناسند خلق هر چه خواهند بگویند من
صحیح خلق جهان پراز مردم بواسط حرص و طمع بیوفی
مطابقی که مظهر اخلاق ذمیمه است چون حرص و جد و نخل و
کرم و عینیت و قیمت مانند آن شعار خود سوخته و من در محبت
تلق بر خود بستم و از یک و بد اهل جهان رستم و در ترکیه نفس خوشنوا
غدار مشغولم شاید که از ورطه ضلالت که نشاء آن اخلاق ناپایدار
برای یایم که صحبت معسب مردمان از هر مار افعی زیان کار تر است
و مخاطت ایشان از مار افعی زیان کار تر تا وقتی که بشرف شکار
این پرورش خرمشرف بستم باین دولت عظیم رسیدم و صحبت
او و من اثر کرده مرابین در چه رسانید سرکش از صحبت صاحب
دست طراز از کمربلان در مصاحبت میکان آدمی یک شود

و مصاحبت یدان بد ناز خندان باغ را خندان کنند و صحبت می کنند
از اینکان پس ز پیر سخن مردم التفات نکرد می گفتند
مینمود تا سک مویر آورد و قوت گرفت و ز پیر نزد یک قهر شیخ
بواسطه خود معین ساخت و سه با عبادت مشغول بود و دست خود
زراعت میکرد همان سک شهابی آسانی آن زراعت می نمود تا شب
شیخ را در واقع دید که لباس بهشت پوشیده آمده ز پیر را در بغل گرفت
و گفت باز پیر تو از برای خاطر ما اینهمه محنت و مشقت کشیده و
سک را خدمت کرده گفت یا شیخ سک را بروی خداوند هستند
که از وفاداری بجای نرفت سک را اگر خدمت کنی بهتر کنی
بنیاد را شیخ قسم کرد و گفت باز پیر آنچه کردی و بختی دیدم و شنیدم
شرط اخلاص کجا آوردی توبه تو قبول شد و این آتیه بر خواند تو عالم
ان هو لا یضیی فلا تفصحی چون تو از برای محبت اهل بیت
اینهمه تعب و رنج دیدی و سک را خدمت کردی و رنج دیدی
و سک را خدمت کردی و رنج تو ضایع نخواهد بود تا برده رنج کنی
میسر نشود مزد گرفت جان برادر که کار کرد الحال تا ترا بخت
حضرت علی ابن ابی طالب صلوٰۃ اللہ علیہ و علیٰ بیته چون
ز پیر محبت حضرت امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ مشرف گردید

آنحضرت صلی الله علیه و آله فرمود باز پر از برای محبت ما و موالیان ما هست
سعی کنید کرده و از خود برکنزیده مرده یادتر که فردای قیامت که
با محشر خوابی بود زیر کفایت یا امیر المؤمنین جوان این فرمود
روز دنیا دیگر زندگی نمیخواهم بدین مرده کرد جانفشانی در
که این مرده اسبابش جان ماست چون زیر از خواب بیدار شد
خانه را خوشبو دید در ساعت سجده افتاده و شکر بجای آورد و گفت
خوشا مراتب خوابی که به زبیدار است بادل شاد بخانه رقت و عیال ترا
و داع کرد و تر که خود را قسمت نمود و بصدقه آمد دیگر برکنز بخانه رقت
و یا خلق مخالفت نکرد و بعبادت مشغول بود تا بحول رحمت حق پیوست
مرده شهر به پیرن شدند و او را دفن کردند یکی از بزرگان او را
در خواب دید و احوال پرسید زیر کفایت چون مراد در قبر نهادند و فرمود
گرفتگان در آمدند و قصدین کردند و عمل را بمن نمودند و ستم و
تعدي که در ایام جاهلیت کرده بودم همه را بمن ظاهر ساختند
و بمن معاینه دیدم ناگاه نسیم رحمت ربانی بوزید فرشته را دیدم بخوبین
صورتیه و نیکوترین خصلت پیش آمد و مرا تسلی داد و گفت است از غذا
این مومن موحید یارید که تو به او پیش بار بیعالی پدر چه قبول افتاد
که او کی را بدوستی موالیان علی ابن ابی طالب علیه السلام از خود برکنزید

و خدمت اختیار نمود پس دوستی علی ابن طالب علیه السلام
و تقرب اهل بیت از جمله ارکانست و خلافت این کفرت دلیل
بر آنکه عبد الله الجبلی روایت کرد از رسول صلی الله علیه و آله سلمی
من مات علی حب ال محمد مات شهید و من مات علی حب ال محمد
مغفورا و من مات علی حب ال محمد مات تائباً و من مات
علی حب ال محمد مات متکمل الایمان یعنی هر که بر دوستی ال محمد میزد
میرد و هر که بر دوستی ال محمد میزد آمرزیده باشد و هر که بر دوستی
ال محمد میزد با ایمان میرد و حق سبحانه در قرآن مجید در شان ایشان
فرموده قوله تعالی قل لا اسئلكم علیه اجرا الا المودة فی القربی
در شان حضرت علی ابن ابی طالب و حضرت فاطمه علیهما السلام و
امام حسین صلوات الله علیهم اجمعین نازل شده پس دوستی ایشان
واجبت و خلافت این کفرت و دیگر در مردمان ضرب المثل گویند
که سخن رست از دیوانه مایه شنید حکایت آوردند که روزی
عبد الله بن کلب بصحر القصد دیدن بهلول رفته بود و دید که در آن
بیابان الله الله گویان مذکور حق مشغول است پیش رفت و سلام کرد
بهلول جواب سلام داد عبد الله گفت یا شیخ القناس آن دایم
که مرا بنده ای و نصیحتی کن که بکار آخرت من آید و بدان عمل کنم

و از بهر هیئت دور باشم که من مردی کناهاکارم هر چند سعی میکنم
از عهد و نفس گشت بر نمی آیم بوی عطر بر سبیل تمشیل بگو شاید که بر
نفس مبارک تو رستگاری مایم بطلول گفت یا عبد الله اگر مرا عقل بود
مردم مرا دیوانه نمکفتندی من بکار خود در مانده ام چگونه ترا بندم
و نصیحت کنم حکیمی که خود باشدش زرد رویا از و داروی
سرخ ز روی مجوی سخن دیوانه که عمل میکند عبد الله گفت باشد رشت
از دیوانه باید شنید که الحال در میان مردم ضرب المثل شده بطلول
خاموش شد عبد الله الحاج نمود و تضرع کرد و گفت ای اکر سنی که
نامینا بجاه است اکر خاموش بنشیند کناه است من از تو راه
آخرت بکسیم که مرا هدایت کنی چرا خاموشی اختیار کردی بول گفت
اول تو حیا را شرط با من بکن که از سخن دیوانه پروان زدی انگاه
ترا بندیدیم که باعث رستگاری تو باشد و هر چند کناهی کنی ترا بند
نکنم ز آنرا گفت بگو شرط را قبول کنم بطلول گفت اول وقتی که
خواهی کناه کنی و از وعاصی شوی و خلاف حکم خدا و رسول او کنی زنهار
که از رزق او بخوای گفت بس رزق که بخورم بطلول گفت بس تو مرد
عاقل باشی و دعوی بندگی او کنی زشت باشد که رزق او بخوری
و زهرمان او بنری و خلاف حکم او نمایی تو خود انصاف بهم که شرط بند

جنین می باشد و در کلام مجید فرموده بهما ما کتبت و علیهما
 کتبت دوم کدام شرط است بهلول گفت هرگاه خواهی که مسیحه
 کنی و نافرمانی نمایی زنیار در ملک او ساکن مباشی و از زمین
 او بیرون روجبد الله گفت این از اول مشکله است اگر در ملک
 او نباشی پس کجا روم و کجا باشی گفت ای مرد عاقل تو خود میدانی
 که این قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و او را
 بیازاری و خلاف حکم او کنی شرط بندگی این نباشد که نافرمانی
 کنی قوله تعالی ان الینا الیا بهم ثم ان علینا احابهم گفت مثل
 بیوم کدام است بهلول گفت اگر خواهی معصیت کنی و خلاف
 فرمان او نمایی جایی نهان شو تا ترانه بلند کنی و وقت هر چه
 خواهی کنی گفت این از همه مشکله حق تعالی بهم خبر درنا و پنکات
 بس گفت شنبع باشد که روزی او خوری و در ملک او باشی
 و در حضور او نگاه کنی و نافرمانی نمایی چند آنکه ترابه بند و تود
 عوی بندگی او کنی گفت مثل چهارم کدام است بهلول گفت در آن
 وقت که ملک الموت بفرمان او پیش تو آید و شروع در قبض
 روح تو کند آنوقت او را بگوئی که مرا مهلت ده تا بروم و از
 کنایان تو بهر کنم تا از معصیت پاک گردم و تو شهادت آن بر من

و کار شهرت بهیاسازم گفت ملک الموت آنوقت کجا قبول کند
و کی مهلت دهد بطلول گفت تو خود میدانی جاره نیست و بدیع نوع در
برو که آن کرد و در عین معصیت ناگاه بیک اجل در رسد و تر امان ندیده
تو که تعالی اذاجا و اجلهم لایستاق درین ساعته ولایت قدم تو محرم
از دیوانه بشنو و کار عمر در زرا بفر و امیند از سه علاج واقع قبل
از وقوع باید کرد آنم و سری بر سر افکند و در بحر فکر غوطه خور
بطلول گفت ای مرد عاقل امروز از دیوانه بندی و مشغلی خواهی
برای تو تمیشلی و محبتی آوردم سر بریر افکندی فردا که فرشتگان
عذاب بابت مهیت و صلابت عجیب از تو سوال کنند چه جواب
خواهی گفت اگر اینجا با کی اینجا با کی عبد الله گفت سخن رست از تو
از دیوانه باید شنید سخن تو حق است پند و مثلها ترا بگوشت بهوش
شنیدم و این چهار شرط را قبول کردم پس عبد الله از بطلول تشکر
یافت و توبه کرد و از سر حب دنیا در گذشت و یکی از بندگان شد
خبر هر که دارد از این نصیحت عارفانندارد باین مثل اقرار
بست او در زمانه دولت پایا تا سر کعبه و یکیت و این
مثل از عبد الله مبارک و بطلول دانا مانده است که ضرب المثل بطلول است
که سخن رست از دیوانه باید شنید دیگر مردمان در مثلها که شنید

سفر مری مرد است و استاد هندشان و نزل این سخن میاوریم
حکایت آورده اند که در بلاد آذربایجان پادشاهی بود عامل
و دانا و پاز چارده شیخ پیران نیکو شستی و آن پادشاه را می پاد
که بغایت دوست و شستی و آثار نجابت از ناصیه او ظاهر بود چون
آن پسر چهارده ساله شد پادشاه اراده کرد که دختر وزیر را ب عقد
پسر در آورد پس گفت ای پدر بزرگوار وقت آن نیست که خود را
بقید زن گرفتار کنم انما س انک مرا اول بعلم و فضلا کنه ترا علم
این و اصل کنم و چیز این می آموزم پادشاه اجازت داد که جمله علم
و فضلا بخد مت شاهزاده حاضر شوند و خانچه روزی در میان علما
در باب سفر از تفسیر و حدیث مذکور شد که خدای تعالی در کلام خود
در مدح مسافران فرموده قول تعالی و احزون یضر لوین فی الارض
یبعون من فضل الله یعنی جمعی که سفر کنند بر زمین در میر یابند
از فضل الهی خیر و برکت که سفر یکی از تسبیهای معاش است بلکه قوام
و نظام معاش بفرست که حق سبحانه منافع دنیا را در یک زمین
جمع نموده بلکه هر سرزمینی را بحشی از رزق و روزی و نفع و نماید
داده و بعضی را به بعضی محتاج کرده و از خونهای سفر این که مسافر
عجایب بگردد و غرایب بجزیم و اثرهای نیک و تخریبهای حاصل میکنند

و عملش بقدرت و حکمت و عدالت باری تعالی زیاده میشود و شکر الهی
بجای می آورد و چه بپزند و دانسته با کسب میکنند و کامل و سستی از طبع
و بهر میشود و کوفته های و مرضها بر طرف میکنند و شته های طعام بهم میرسانند
و کرد نخوت از نفس دور میکنند و بدن را قوی و فربه میکنند بواسطه
حرکت و سکون نشاء خوشحالی بهم میرسد و قوت باه زیاده میکند
و مرد را بخت میگرداند و ناقص را کامل میکند و در سختها و شته تابانند
خدا مشغول میکند و مانع سفر بسیارست چون شاهزاده این فصول
از علما و فضلا شنید پیش پیر رفت تا رخصت سفر حاصل کند
بادشاه فرمود ای فرزند دلبن من سفر تو سیر و شکارت بادشاهی
و لشکر و چشم نهم چه میسرست و اسباب سفر همه ترا مهیات هر طرف
که میخواهی بسیر و شکار برو شاهزاده گفت ای پدر بزرگوار این
روزش که فرمودی روشن سفر نیست منعم بکوه و دشت و
پایان غریب نیست روش سفر در پیاده رفتن و گرسنه و تشنه بود
و بیهوش شدن و محنت غریبی کشیدن و سخت دست جهان دیدن
تا آخر ما حاصل گردد و کامل شود که گفته اند بسیار سفر باید
تا محنت شود خامی و دیگر بادشاهی بقیضا و قدرت چربست قدرت
اورست بهر که خواهد بدید که تا درست بادشاه از کین که این بقره بپزند

جوانان بسیار دوست میباشند فرمان دادید روشنی که پسر خواهد
سفر کند چون شاهزاده دستوری یافت یکس درویشان حرقه
از شال و کلاه نمیدی همیا کرد و پسر وزیر که در خدمت سالی با هم بکتاب بودند
و با یکدیگر عادت کرده بودند او نیز از پدر دستوری خواست تا در خدمت
شاهزاده باشد و با شاه جمیع منجیان را جمع نمود و آنچه طالع شاهزاده
همه اتفاق کردند که درین سفر مرتبه بادشاهی رسد و بر تخت سلطنت
شمارند کرد و عرض بادشاه زاده با پسر وزیر یکس در دیشان
پوشیده از منزل بیرون رفتند و دو سه روزی راه رفتند و در آن
دیگر در راه بر خوردند اتفاق در میان ایشان واقع شد با هم
خوش موافقت کرده رفیق شدند روزی بر روز میرفتند تا یکبار شهری
رسیدند چون در میان ایشان موافقتی بهم رسیده بود ملک زاده از آن
دو جوان پرسید که شما هم کجا دارید و اراده شما چیست یکی گفت اراده
ما بر خدمت شاهزاده است و هر چه در روز ازل سر نوشت شده خواهد شد
ما را اختیار نیست ما در خورد سالی قرار داده بودیم که در جوانی به این شهر
که برزگان در مثلها کعبه انزلیان کشتن به از جهان خورد دست و در سفر
چیز نموده به می شود و در جایی که می کرد و باین عزم از وطن بیرون آمدیم
که تفریح عالم فانی کنیم و دیگری گفت مرا نیز همین اراده در خاطر بود

کراز وطن بر آدم چون عزاز و فرزندی و گرفتاری نبود و با حق تعالی
کرده باشم و در مثلها گفته اند سفر می مروست و شاد بود شاد از
گفت سبحان الله ما نیز چنین عزم اختیار سفر کردیم القصه چهارم
مطابق اتفاق کردند که با هم سیر عالم کنند روز بروز میرفتند آن دو چو
یکی بازرگان زاده بود و یکی دهقان زاده از حال یکدیگر نمیدانستند شادانه
خوش که حال هر کس را بداند گفت ای یاران اختیار سفر ما جهت این بود
که ما را معلوم شود مدار عالم از چه وجه و کج قسم میگذرد هر کس برای و دانش
و علم خود چیزی بگوید یکی از دو جوان گفت نیکو فرمودی مرا بنی
همین معنی در خاطر بود و آن دیگری گفت مرا نیز در خاطر این را
کنده شده بود که حکمت معلوم شود که در جهان آسایش از کدام می توان
بدست آورد حلال ترین معیشت از چه میسر و اختیار این
سفر مابعد این است که حلال و حرام مال دنیا را معلوم شود
انکه دهقان زاده بود گفت مدار عالم از کسب کار گشت و فراغت
ساز چه ما آدم علیه السلام مانده است و پیشه اجمیع انبیا علیهم السلام بوده است
اما در مقام توکل و قناعت ثابت قدم باید بود تا از قریض
الطالب حبیب الله بهره مند باشد و در مثلها گویند که کسب میکنم
تا کامل شوی در دوزخ از خدا میدان تا کافر نشوی شادانه گفت

نیکو گفتی پس روی به بازو کان زاده کرد که ترا جبهه اعتقاد است گفت
آنچه مرا بخاطر میسر مدار عالم بر تجادت و خرید و فروخت است که
بر جنس و متاع از جای بجای میزند و نفع و خسر عالم میسر سازند و مردم
بفیض میسرند و خدای تعالی نفع و برکت در یک زمین جمع نموده
بر زمین را بخشی داده بجهت نمودن معامله متاع از جای بجای میزند
چنانچه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله وسلم از مکه شام داشتند
بمکه متاع می آوردند و از سود نفع میگردیدند بعد از تجارت به غم میمانند
بس حلال ترین چه باشد و نیاید بمنت خلق در تجارت است که متاع
بر جابر البطوع در غنبت و باختیار بجای میگردانند و در کلام مجید
مشکل زده قوله تعالی و اخر من نصیر یون فی الارض تنصرون من فضل
شاهزاده گفت نیکو دیده بس ز دلوزیر زاده کرد که توجه میگوید
گفت آنچه مرا بخاطر میسر مدار عالم بر حسب اهل قلم است و اهل قلم
سر رشته مدار عالم را بقایم نگاه میدارند و در کتابهای اهل شرح و تویح
و غیره نوشته اند که در عالم با اهل قلم است و دیگر اعمال نیکوکان را
از ضمیر و شکر ملکی که تسمین بنظم میسند خدا تعالی در کلام مجید فرموده است
و القلم و ما یطرون پس مدار عالم بر قلم است شاهزاده گفت هر کدام
نقش نمود دیده اند و بجای آورده اند چنانکه بزرگان گفته اند القلم

نفس المتكلم کار حسنی که صد میکند خود صفت خویش را میکند
بر کس صفت خود بیان کرده اید و بطوح و رغبت خود حرف زده اید
امام آنچه بخاطر میرسد مدار عالم سفل و علوی بر قضا و قدرت بسیار
درک نکنند بجز در رفع و ضرر بحق کیست ارادت بلدی غیر اسماء و زینا
و آنچه در وجود اید جز تقدیر الهی نمی تواند بود و قوله تعالی لا اله الا الله
فیه تشفیایان پس رضا بقضا باید داد که هر چه کند و کبر و قادت
کسی ز جود و حراد نمی تواند زد که نقش نبی جوادش در ای چون
و چرت بس روزی چند همین گفت کوی صحبت بی نفاق
و بی غرض با هم میداشتند روز تا شب معاشر محرم شام تا صبح
بمونق و هدم برم دوستی با هم می زدند تا بشهر می رسیدند پرون شهر
خانقاهی و مرعزاری دیدند که ابای روان و سبزه خوش و عمار
عانی پس تکلف دارد بهم قرار دادند که چند روزی درین مقام
مقام کنند اتفاقا ماشی باران بدیقان زاده گفتند ای با عزیز کرام
بچه سب اعتقاد خود مکر می میکنم و اعتقاد تو آنست که مدار عالم و خدا
و نظام ملک بر زراعت و کسب و رزق حلال ازین محرم میسر باید
که از کسب حلال خود فردا ما را میبانی کنی گفت الرزق علی الله لیجان
بمنبت دارم و بهقان زاده صالح برخاست و بدروازه شهر رفت و بایستاد

و گفت بار خدا یا تو مسبب المایاب و رازق الممخلاقای من کل
و جوه بلطف و غایت تو امید دارم و غریبم بجز درگاه تو راه
بجای نمی برم و خبر تو کیس ندارم و ندانم و بادست تویی چگونه مصاح
کسب هم رسانم کی از شهر می آید پرسید درین شهر خبری که خواهم
مزدوری کند بجه کار مناسب تر باشد و چه چیز گرانست گفت درین شهر
همه چیز گران ترست اگر تو خواهی کار کنی باید که فلان مکان رفت و همه جمع
و بشهر آورد و بقیمت تمام فروخت و بهقان را ده داخل شهر شد از
بمانجا برگشت و بصبح رفت و همه جمع کرد و کمبند از چرم داشت همه را
بآن محکم بست و بر کت خود گرفت وقت شام بدر و از شهر رسید
شخصی همه محتاج بود آن همه را به نیم درم بخرید این جوان شکر خدا
بجا آورد و گفت استادان گفته اند از تو حرکت از و کت کمه را
بفروخت و از همانجا برگشت آن شب باز بصبح رفت و همه جمع کرد
صبح بدر و از شهر آورد به نیم درم فروخت و باز برگشت در آن
شب شخصی دو شتر باری نیمه شهر را آورد و جوان با و در خور و می رسید
که این دو شتر همه را بچند مینفروشت گفت شتری بد و درم اگر حاله
انجام بخری اگر داد در شهر خواهی خرید بترشی چهار درم جوان
گفت بخرم مالک یک درم ام درین شب بدر و از شهر برسان و درم

حال بستان و بر کس و فر داد و شتر همه دیگر شهر یار و هر قسمی که خوانی
بفرودش آنرا در ارضی شد و همه باید روزه شهر بماند و فرود آورد
آن یک در هم گرفت و برشت چون صبح جمعی که محتاج بهیم بودند آمد
ند آن جوان همه را بشش در هم بفرودخت پس شهر رفت و ضرورتها
میمانداری خرید و برآمد و بر دروازه شهر نوشت که در روزه کس
حلال نشد در هم است و نام نوشت روز سیوم پیش یاران شاهزاده
پرسید سباب این طعام چگونه هم رسید گفت از رنج دست و حلال بهم
و حقیقت حال بیاران تقریر کرد پس سه روز بهائی بیاران کردیم
بازرگانان را ده گفتن فر و انوبت است که ما را ندهد و اعتقاد خود
همانک بیازرگانان را صبح برخواست و دل بکرم و لطف خواست
ورزانه شد چون شهر داخل شد با دست تهی بهر سود هر طرف نگاه
میکرد جمعی از زکان در چارسوی شهر نشستند از پر جابلقی و حکامی
میکردند و در تجارت متاع حریف میزدند این جوان نیز بگفت و گو در
یکی از آن تجاران پرسید که ای جوان تو غریب میمانی از کجای آیی
جوان گفت من مروج غریبم و از بفره ام و امروز درین شهر داخل شدم
ولی غفلان تجارم تقدیر چنین بود که با دست تهی باین شهر آمدم و کس
نمی شناسد چون بدیش در بفره کی از تجاران میگوید و شهر بود

همیشه شناختند و یکی در آن میان که در تجارت شریک پدرش بود
چون نام پدرش شنید بر حاست و او را در بغل گرفت و گفت من
در بصره باید در تو شریک بودم و پدر تو بجانب عراق رفته بود
و سود بسیار آورد و من بصره رفته بودم نقصان عظیمی کردم و
علامات پدر تو در نقصان بمن شریک و در نفع خود مرا شریک
کرد و هزار دنیا برسم شریکت از مال پدر تو در مصاربه و در پیش
من مانده است و پدر تو بر حمت حق پیوست الحال مال پدر خود بستان
و مرا ازین امانت داری خلاص کن که من شب و روز از خدا می
میخواهم که این دین از گردن من ادا شود الحمد لله حق تعالی
ترا باین تقریب انجام آورده و هزار دنیا در کف من اوستاده و هزار
دنیا نقد بستان مایه خود کن در ساعت این جوان را بدکان خود
برد نصف نقد و نصف متاع حواله او کرد دکان بواسطه او راسته
کرد آن جوان در دکان نشست و متاع را بکشود مردم شهر چون
جوان غریبی دیدند پیش آمدند و گفتند متاع از و از ران میتوان
خرید بماند و متاع را بقیمت تمام بفروخت و دکان را قفل کرده
مزد دریا هم سپانید از روعن و برنج و کون سفید و آنچه ضرور بود
بحرید و از حد و اندازه شهر بیرون آمد نام یار خود را بر دروازه نوشتند و

افونیز نام خود را به هوی اول نوشت که بجزارت سه روزه این مبلغ
و از انجا پیش یاران آمد و سه روزه مهمانی کرد و احوال بار گفت
شانزاده گفت کسی با یک طرفی روزی بیست و روز دیگر نوبت فر
یززاده شد گفتند تر اندیش و اعتقاد خود مهمانی باید کرد و گفت
الرزق علی الله و نیز بر خاست و توکل کل بخالق کرده رویه
بشهر کرد و گفت بار خدایا من بغیر از تو نیایی و امید ندارم و درین
شهر غریم و کی را نمی شناسم و امید بکرم و فضل تو دارم که مرا درین
نباران نشمرند و مکنی چون داخل شهر شد ناگاه اول بار را شناختی بخورد
که بحرب و برب و واقف بود و وقتی کاتب پدرش بوده احوال
پرسید چون حقیقت معلوم کرد او را انجا نه برد و بنواخت و آتش را
نگاه داشت روز دیگر دو هزار دنیا نقد و ضروریات بکام و دو غلام
بواسطه خدمت همراه او کرد و وزیرزاده از شهر بیرون آمد نام یاران خود
و بر دروازه نوشته دید و نیز به هوی نام را یان نام خود نوشت که
حاصل دو روز انیت و وزیرزاده آن نقد و جنس را پیش آورد
خبر طبق اخلاص گذاشت شانزاده حقیقت آن واقعه پرسید
وزیرزاده همه را گفت و روز دیگر برین گذاشت باران گفتند
باران نام بکس و اعتقاد خود از خدای خواستیم گفت شد و طلب نجویم

بما رسید و معیت خود حاصل کردیم و اعتقاد در هر سبب تو بر قدر
و قضا است و ما را از اعتقاد خود باید بهمانی کنی شانزده هر سبب
به نیت خود بقیمت خود میرسد و ضامن روزی بود روزی است
به نیت حق سبحانه و تعالی چه تقدیر کرده است و قضا و قدر چه میکند و
سر نوشت چه خواهد بود و گفت جوینده باینده است و خدا تعالی
در کلام خود فرموده قوله تعالى والذين جاهدوا فنيالهم نهم سبلنا این
گفت و تنهاری بشهر آورد چون بدر و از شهر رسید شب
بغایت طول و غمکین که آیا تقدیر چه شده باشد و قضا و قدر چه کند
چون بدر و از شهر نوشته اید ای بر شید و گفت امن محیب المضطر
اذا دعا و دست تضرع بدعا برداشت که ای کریم گاه از و
ای خیم بنده نواز و یار و دستگر در ماندگان و ای غیاه آورگان
حکمت تو در آن بوده است و تقدیر چنین کرده که باین محبت ما من
مکان رسیده و نیز از درگاه تو راه و نجاه بجای نبرد و امید بفصل و کم
تو دارم چنانکه ز فیتقان مرانبوئی که تقدیر کرده نیت بمقصود رسید
و تو فرموده و اذا سالک عبادی عني فاني قريب اجيب دعوة
البر و اذا دعان فلست جيبو الي و الي و منو الي اعلمهم میرشد
و آن بار خدا اعلم و ز نوبت نیست نه این در که تو در که نمیدر

نور مناجات بود که ماه جوشی و خروشی برآمد و خلیفه ابنوه همسر دیبای
برهنه از شهر بیرون آمدند نامه وزاری میگردید که پرسید این چه شوهر است
گفتند امیر شهر خلعت کرد شاهزاده در تفریح و مناجات بود و چنانچه
نقش شده بود از جای خود حرکت نکرد و بخدای خود مشغول بود هیچ متوجه
بخلق نشد و پادشاه را خبر ز ندی بنود بوزرا وصیت کرده بود و وقتی امر
فلان شهر بیرون بر مردم و غریبی شسته باشد و برای نقش من تعظیم نماید
و اتفاقات بخلق کند نام و نشان او میرسد و او را بر تخت پادشاهی
نشانند که او پادشاه شماست خدای چنین تقدیر کرده و در واقع
بمن نموده اند و زار میجا بلا حفظ می نمودند تا وصیت مادر بجای آوردند
که نظر ایشان بر جوان غریب افتاد و غبار سفر از چین او پیدا بود
وزیران از برای امتحان پیش آمدند و سلام شاهزاده جواب سلام داد
اما متوجه نشد که گفت ای جوان چه تعظیم نقش پادشاه نکردی گفت
من مردی عزیزم و همین ساعت از کرده را رسیده ام و بر چیزی اطلاع ندارم
و حال خود در ماندم در راه پاده آمده و محنت در رخ سفر کشیده
نمودیده وزیر گفت اگر چه محنت در رخ دیده اما بس کنج و نعمت رسیده
تقدیر چنین بود که چنین راه پاده و محنت بکشی و درین وقت
بانستقامت بر سجده و قضا و قدر تر از پادشاهی پادشاه و امیر افواج پایی

۸ بنوش شاهزاده آمدند و تاج بادشاهی بر او نهاده و بر تخت سلطنت
نشاندند و جمله خلق به بیعت او درآمدند و را بشهر در آوردند و روز دیگر
شاهزاده از شهر بیرون آمد و در دروازه نام خود به بلوی نام یاران
نوشت که قضا و قدر در یک روز غریبی از راه دور آورده بر تخت
سلطنت نشاندند لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا مُمْعَبٌ لِحُكْمِهِ چنانچه خدا
قضا سلسله در جنباندهای از دریا بقضای هموارساند و مرغ را
از اوج هوا بچغنیض زمین رساند و هیچ آفریده را در امر قضا
و قدر جوره نیست و هر چه در وجود اید جز تقدیر الهی نخواهد بود
چنانچه دست مخلوق از ایجاد و احیاء قاصر است بعد از این
شاهزاده یاران خود را طلبید و دهقانان را ده را وکیل و مافخر خود کرد
و بازارگانان را ده را ملک تجار و بهمد خود ساخت و وزیر زاده را
وزارت داد شاه اگر لطف میبردند
بنده باید که حد خود دانند شنیده کی بود بمانند دیده شاید که
چو او مبنی جز تو درین باشد شمرت مرد در بن باشد شمع را
هر چند سیر کند روشن تر شود شمع در هنگام رفتن خانه را
روشن میکند شمع مجلس شده است شمع را بشت و زوی نمی باشد
شمع را در پس کفایت یعنی عمر باخر رسیدم شب که به سموری می نماید

شب دراز است شادی بکار شب عید که اعیانی است شب عالم است
تا چه زاید شب خوش کرده کنایه از وداع کردن باشد مثلش
خلاق المعانی گوید طبع و دخیل ندارم من شب خوش کرده است
خوش من شب غربان دراز است شب تاریک است در راه تاریک
شتر در قطار مردم خوش نماید شتری دیدی ندیده باشد شتر را
بکفنی که کسی که آب دید بود هر آینه از ابلهی و نادانی شتر اگر مرده است
بوست او بار خرت شتر مست بهار است شتر که بر حرف میزند
یعنی مخالف و هرزه میگوید مثلش حکیم النوری گوید در هر زمانه شتر
که با یه است کنی نه یک طبیعت و کردن نه یک نوع است شتر را
گفتند شیب بهتر است با فراز گفت لعنت بهر دو شتر بار میرد و فراید
میکنند شتر که علف خواهد کردن دراز میکند شوی خشک تر هم زیود
بشعر فیهی عالم بالا معلوم شد شکر آب در میان است یعنی بخش میان
دو دوست هم رسیده مثلش گوید در میان من و لعلش شکر آبی افتاد
تلخی با سنج او از نهند با میان شکر است کیانته از لب معشوق باشد
مثلش شنج سعدی گوید شکر لب جوانی نیا موصی کرد باز شترش
سختی شاخه نبدی کرده است کنایه از اغراض و بهمت باشد شاخه است
و کنایه از توجه کونا کون باشد مثلش شنج نظامی گوید بدین امید

۱. شخ در شخ کرمهای تو مارا کرد شخ شالوش شلست کنایت
اندر بد سلوک پیش خود بر با که با صلاح آید شخ بد بو است کنایت
از مرد درشت نامهور جا مل باشد شخ شانه میکند کنایت از خشم و
دبر غضب و انتقام باشد که در برابر گوید شالوش فخری گوید رسیم
و طره او مانیم بهم ای شانه بعد ازین بر شخ شانه کس شخ و بر
بران میکند در شمت مر و افت مرد است شهر خرنه شده است شانه
و دل حیران، شهم کوران رسید چشم باید پوشید شراب گفته ماست و کز
شراب زده را شراب دوست شکم پرست خدا پرست ز شود شکم خالی
صفای باطن است شکم خود مینارد کنایت از بهانه و عذر آوردن
و گاهی کردن باشد شکم خواره است کنایت از حیرت بسیار خوردن باشد
مثال آن شخ سعدی گوید یکی را از آن ماده انجا بود و طاری
تک چشمی شکم خوار بود شلغم خوری و حرام خوری شلغم نجسته به
رنقره خام شوریده لا و زکارت یعنی بد سر انجام و بی سامان و بی
کس است شور نجست یعنی مرد فاسق و ناجور و بی نماز و بی عبادت
شور بشت کنایت از مرد کامل و قبل و مسح کاست شریک بار کنی
مین میباشد شالوش در کوشش کرد یعنی بازی داده است
شسته در باره یعنی عمل زشت کرده که پیش مردم سخن تواند از

شیشه نبری که در دست شیشه شکسته را پیوند کردن مشکلی است
شاه اندازی میکند یعنی زیاده شربت و لاف و کذاف و تعریف خود
می کند شعله بقدر علم باید شش و صبح باز است شرک شده است
کنایه از و پر شدن است و بر کسی مستوی شدن باشد شیر کر شده است
کنایه از نهم است و سرگرم و و پر باشد مثلاً نظام میگوید زبانی که دلباش
یاری که نام منی آمد شیر کزی شیر آتش نتواند دید شیر از مورچه میزد
شیر تا طعمه را کنده نکند نخورد و درین معنی تمثیل بیاوریم حکایت
قاضی شاهر وایت کرد که من در کوفه پیش محی علوی بودم این مثل
نزد کور شد که شیر تا طعمه را کنده نکند نخورد من گفتم این در میان مردم
ضرب المثل شده اما تحقیق نشده که از چه مری گویند و از کجا معلوم شود
این معنی را اصل باید محی گفت تا چیزی نباشد مردم خبر نگویند و این
مثل تحقیق بیست دو و نقل کرد که روزی من در پیش پدر خود حاضر بودم
که ناگاه همه در آمدند و شوری برخاست چون تحقیق کردند گفتند که فلان
شخص که یکی از محرمان و نمایان بود در فلان بشته شیر مرد درین گفتگو بود
که غلامان آن شخص در آمدند و مال و زور می میکردند و همان گفتند پدرم
بسیار تعجب کرد گفت سبحان الله تعجب است و واقعه روی داده
در این مرد با بر سال در همین وقت مکان شیر می خورد و مردم همه از شنیدن

گفت چون قضا و قدر کار خود کند نراست سودی کنند تقدیر چنین بود
و این ملازمت او را اتفاقیست بعد از دو روز باز خدمت مدرسه بود
که همان غلامان باز خر آوردند که غلامان کس که را شیر در پیشه خود برده بود
بصحت و سلامت از پیشه بخانه خود آمده است تعجب ما زیاده شد پدرم
گفت در اینجا صبر ندارم که انتظار بکشم تا خبر بیاید پدرم خود برخواست
و بیاران گفت باید خود پیش او رویم و از این حقیقت بشنویم و فریاد
بخانه او رفتیم و او را سلامت دیدیم اما ازناز زخم چکال و دندان بر او بود
بهم اندام کبود شده بود مردم او خوشحال و شادمان بودند و گفت
حقیقت حال و صورت مقال چون بوده است آنم در گفت الحمد لله العلی
از حب غنا الجن ان ربنا الغفور شکو حضرت بار تعالی هر گرامی خود
از دهن شیر غران بردن می آورد اگر تیغ عالم بجنبند و بجای شنبه در یک
تا نخوابد خدای القصد در نزدیکی غلامان پیشه پیشش نوازه می رفتیم
و غلامان در عقب بودند ناگاه شیری در کین بود پیش آمد و مرا از مرب
فرز کشید و گفت مرا در دهن گرفته مرا کشان کشان بیکان خود
برد من دست از زبان خود شسته بخود دادم بعد از عتی نمود
چشم بگشودم دیدم که آدمی مرده بوسیده کننده شد بعضی نکر و زده و بعضی
دو زوزه بعضی چهار زوزه از تعشق آن نزدیکی نمودم بلکه بشوم
آن

آن شیر بر سر آن طعم کنده شده رفته میخورد و هر ساعت پیش من
و مرا میدید که زنده ام با مرده و مرا به سلوک میکرد و باز بر سر طعم کنده شده
میرفت و میخورد و در من نگاه می کرد و دم بدم پیش من می آمد من از
ترس جان در آن دم دم بخود کشیدم که جایی دم زدن نبود و چون شیر بخورد
باز بر سر من آمده بود مرا کرد و من دل بخدا بستم و دست از خود شستم
که حالا مرا پاره پاره خواهد کرد پس بر روی من شاشید و مرا بکشد
و بی شکار دیگر رفت چون شیر از چشم من غایب شد و در یزیت بر خاتم
و نشستم و خدا را بسجده شکر کردم دیدم استخوانهای آدمی افتاده
از جایی خود بر خاتم فرصت غنمت دانسته پیش استخوانهای پوشیده
بیمبانی از جرم دیدم بر خاتم بر از ز بود قوت تازه در خود دیدم و چشم روشن شد
و قدرت رفیق در خود دیدم از خوشحالی در دوالم و زخم فراموش کردم
کلماتک زده که اگر حالا نگر نری پس کی نگر نری از آن اجل بر آن بگر ختم
روز با خر رسیده بود خود را با دانی رسانیدم از پای در افتادم و صعباً
بر کسیک و تشنگ و تر و در راه در من اثر کرده بغایت شدم بخاطر رسیدن
که در میان است بشمرم که چند است بر خاتم سر همیان بکشودم خط و مهر
پیدا شود دیدم آن زر شمر دم هزار درم طلا بود سجده افتادم کفتم سبحان
و با این لغت و در حلال رسیده است و آن در مثل کلمات که نصیب می شود از خود

بنانا حکمت الہی درین بوند آسان
مستحق از مروط ملاکت بخالت یافتند

انچه نصیب نه کم میدهند و رستایی بستم میدهند بچاکس از
قصا و قدر بجایه و تدبیر نائی نیت کس را و قوف نیت که انجام کار
بر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیر را بخت عیسایان
یکسر توانی و بهر خیر لکم پس حکمت الهی درین بود که بعد این محنت
و مشقت این مال جلال پدرم بدست من آید این سپهر رویداد
مقدر که پرداخت کار جهان و من داشت سر قضا را نهان
فاخران همه قدرن بارتبغالی باورد داشتند و از آن روز این
ضرب المثل شود صوفی نشود صافی تا در کش
جانی بسیار سفر باید تا بخته شود خامی صبر تلخت و لیکن شیرین دارد
صبر کردن جان تسلیحات است صبر تا که بجایی رسد صبر صبر
مرد را از هر چه هست صلح اول به زحک آخر است صلح که محبت
هر بخشدن و ذکر صلح که در میان آمد کینه بر منچر و صاحب خریس
عربی تواند دیدن صاحب ناراضی و خر خسته صاحب بغض آدم
شمار است صاحب ارم به صبح مکانی غریب نیت صاحب همیشه همیشه
منظست صرفه ناز امانه در و دزدانست صد کلاغ را یک کلنج بکن
صد ترو تو در پیش که از آب کنز شتم جسد یک دو اندو یکی باز بنام
صد کوچ بایغ را بکن است صد کوزه بکار دگر یکی دستم نزارد

صد پاره را در پای هر خمی شکسته صد کل را کلمه است صد کور را اعضا
صد ار به حرف یک موش باشد صدوت خودش بکوش خودش در الود
صد اثر کننده است صحبت انسان مللی و اگر ده شده صحبت مکا
نیت از نیکیان کند صحبت بی نفاق سخت نکوست کجاست بوی
خود است کرده صدق اگر گفته کرد و ناهمی کنند صفای او میوای
میشکند صفرا برش زده کنایه از تنزی و خشم و غضب باشد
مثالش ابو الفرج گوید ای عاشق دلیوخته یی تدیر پیغام دهد که
از تو ام نیست که بر صفرا برش زده کنایه از تنزی و خشم و غضب
مثالش ابو صفرا برت زده است ای بدر پنهان پای تو گرفته است
تو هم و تشن که صدایم غ به بخش یزد صد از یک دست بر نیاید
صدای دلی برای خالی بودن شکم است صفای صفا دارد بویای
صفای صفای نظر است صید را چمن اجل اید بوی صفا درود
صدقه دادن را دلاست صدقه را بخانه صاحب میرد صدقه
بگردان بصدقت صبر کردن سیاحت است صبر کنز کانت
شیخ در صبر منقاج کار با یث در باب صبر مثلی یا و ریم با جاش
صبر معلوم کرد و خاصیت صبر سیار است در کلام مجید فرموده قول
الا الذين صبروا وعملوا الصالحات اولئك هم المغفورون اجرهم

یعنی آنکه بر شکیبائی نمودند در محنت و بلا علیانیکو کردند و
طایفت شکر تقدیم رسانیدند پس مرثیان را است از مرثش کنان و مرثیای
بزرگ در دنیا و آخرت حکایت آورده اند که در ایام ماضی مردی بود
که گنبد او ابو صابر بود سختی و محنتی که با و میسرید صبر میکرد هرگز کسی
و ناله و زاری و شکایت نشنیده بود گویند وقتی در تو احوی و به شیر
بهم رسیده که او میان و چهار پایان و جالوان آن دیه را نمی ربود
از ترس کسی را زهره بر و ن رفتن نبود کار بر آن اهل قنات شده بود
جمعی بخدمت شش رفتند که با شش دیه ما ویران شد تو پیش او مقدم
بائی و ما از شر این شیر جان آمده ایم میخواهم همه میخوام آورده و ن
رویم و این شیر را دفع کنیم چه میفرمائی شش خرد و شش مردم ضعیف
و ناتوانید سلاح و حریر ندید و بکشت شیر ز قنات مثل گوشت و کشت و کشت
و چه ال شما با شیر معامله شست و در فشت اولی آنست که چند روزی
صبر کنی تا خدا تعالی گشتم این شیر را از شما و بچند که صبر منقاج کار با
و شکار شیر و استهای شش کار همه کس نباشد پس شش ایشان را صبر و صبر
انفا تا باد شاه آن شهر بکار رفته بود و کوزش به نزدیکی آن
دیه افتاد جمعی بر آن عرض کردند که یا امیر دوشیر درین پیشم بهم رسیده
مردم و کار با پای آن دیه برده و این عداوت شده که نمی توانند

ورفت کرد رعیت این دیه بجهت میخواستند از نیجا بگریزند با دستان
گفت وقتی که ما این لشکر کران و سپاه آراسته ازین بگریزم پس
درین دیه توانستند بود با دستان آنست در آنجا مقابل کرد و صبح با لشکر آن
شیرینکار شیر رفت و از پیشه دوشیر بیرون آمدند و نام و خبر در
لشکر زد و قریب به پنجاه سوار ملاک کردند چند کس زخمی شدند تا آن
دوشیر بکشند خبر مان دیه رسید اهل آن دیه شش شیخ ابو صابر آمدند و
باشیخ ترمارا صبر فرمودی بفرمان تو صبر کردیم والا کی از ما زنده می
مشت خدا تعالی این بلاد را از ما دفع کرد شیخ فرمود صبر بخت و
لیکن بر شیرین دارد این مقدمه چند روز بگذشت یکی از عمالان
ملک بجهت تحصیل مال آن دیه ترفقه در رعیت را بمصا دره و مواضع
کران بار کرد و علم و تعدی بسیار بر مردم آن دیه کرد مردم اتفاق کردند
که با شیخون زده این ظالم رافع میکنیم حمله بخدمت ابو صابر آمدند و
واقع جان کردند شیخ فرمود صبر در کار نکو باشد نذهب من در جمع
و غم و الم صبرت شما صبر خود سازید تا خدا تعالی آن ظالم را دفع کند
بعضی از جاہلان ایشان بی صبری نموده بشی بجویم کردند و آن عامل
بکشتند دیگر بخت اهل دیه بخدمت ابو صابر آمدند و گفتند جاہلان ما این
عمل کردند حال تو با بایا تا بجهت بارشاه برویم و حال عرض کنیم شاید

که به بخاری ما رحم نماید و مجرم جوانان بر سر آن یکسر و تو مقدم و
پیشوای مائے بیابان تو بخدمت سلطان برویم حال عرض کنیم
ابوصابر گفت صبر در کار نگو باشد بروید و صبر کنید انجماعت
نشد سخن صبر کردند تا آنکه به باد شاه خیر رسید که مردم آن در
حین عمل کردند باد شاه شکری فرستاد تا آن در به را قتل و غارت
کنند مردم بخدمت ابوصابر آمدند که با ما موافقت کن تا بخدمت
سلطان برویم پیش از آنکه لشکر باید صورت واقع عرض کنیم که
پیش ازین و مکر صورتوان کرد ابوصابر گفت من موافقت با صبر میکنم
کار من صبر با من صبرست حاصل کار و بار من صبرست گفتند بترست
که دید ما را ویران کرد پس جمله اتفاق کرد پیش از آنکه لشکر داخل شود
رعیت پیش سلطان رفتند و حقیقت حال خود عرض کردند باد
در عصب شد که چرا اول مرتبه عرض نکردید تا شما را قتل و غارت
نفرمودی گفتند ما را تشخیص هست که کوشش کریمت و العبادت مشغول
مقدم ماست درین حوادث بادی مشورت کردیم ما را مانع آمدن بایان
عرض نکردیم الحال که کار و باستخوان رسید و کار از کار گذشت
نیست آید آمده ایم هر چه حکم سلطان شود باد شاه فرمود که
آن چه بترست که قتل از آمدن خدمت مانع آمد گفتند هیچ را

نضبان است بجای شاه فرمود که این جماعت رعیت که تو خط
نمودانی مردم آن دیر آمده اند معا و تنی بدهند و آن شیخ را حصار
از دیوار خارج کنند پس کما شتکان آمدند و ابو صابر را از آن دیوار
خارج کردند ابو صابر با دو پسر و زن از آن دیوار پر و ده آمدند چون
چند روز در آن صحرای بیابان گشتند شیخ و زردان بر ابو صابر آمدند
و با ایشان هر چه از مال دنیا بود بردند ابو صابر شکر خدا بجا آورد
و در آن حادث صبر کرد بعد از دو روز دیگر باز زردان بر ابو صابر
و از مال دنیا پیش ایشان پسری نداشتند پس آن او را با سر زدند
ابو صابر در فراق فرزندانش ناله و زاری کرد و صبر نمود و بدو توان
نشت و بعبادت مشغول شد چند روزی در آنجا ماندند هیچ اثری
از ایشان بریدند و روز دیگر راه افتادند و هر روز می رفتند تا شهری
رسیدند ابو صابر عیال خود را بگوشه گذاشت و خود بدان شهر رفت
تا خور و نیایی به پدرشگری از آن میکند و زنی دیدند نهاده آن
ضمیمه شد گفتند البته این کنیزی خواهم بود که بخت او را بگرفتند
آن عورت هر چند خراج و فسخ نمود که من شوهر دارم آنها گفتند
آن زن صورت واقعه را بر داشت بر همان مکان بنوشت چون ابو
صابر باز آمد از حال او واقعه کردید خدا را شکر کرد و خرج ناله نکرد

و ششم آنکه کسی از زن و فرزندان دیگر و حاکم آن شهر مرد ظالمی بود
خانه بکار کرده بود و مرغی را که دیدندی او را بکار گرفته بکار کل میبرد
چون ابو صابر را خریب دیدند بکل کشی بردند تمام روز کل میکشید
شام دوخته نماند و میخورد و تمام شب عبادت میکرد و نمرد
مردی از نزد بان افتاد و پادشاه را میگفت و خرج می نمود ابو صابر
او رفت و دل داری میداد که صبر کن خرج بکار نمی آید چنانکه خدا میسر
فرموده فاصبر حکم یک هر چه خدا تعالی حکم کرد برضای او ارضای
و دایم رضای او طلب کن و شکر نعمت او بجای آورد دیگر در کلام خود
فرموده اصبر و او صابر و یعنی صبر کن و صابر باشی بر نعم و بلا
که بشمارد دیگر رسول صلی الله علیه و سلم گفت که خدا تعالی میفرماید
من لم یرض تقضای و کم یشکر علی نعمای و لم یصبر علی بلائ
فلیطلب به سوائی هر یعنی هر که راضی نشود بحکم من و شکر نکند بر نعمتها
من و صبر نکند در بلائی من پس طلب کند پیر و در بکاری غیر از من آنکه
راضی نیست بر حکم قضاء یا نباشد حکم او اندر ضایا که صبرش نیست در
کو نماید کرد کاری بر خدا بد آنکه خرج کردن بنده را از ثواب ابدی
محروم میکند و درخت صبر میوه مراد میآورد و نصبر مفتاح
الفرج و در مصیبت هر آنکه هست صبر کنج ایمان و دلش کند محو

چون ابو صابر تسلی خاطر نمود میداد اتفاقا آن حاکم در پیش آن شخص این
ماجرا می شنید آن حاکم بر اشتفت که از ظلم خود شنید برود و از آنجا که
از نزد بان افتاده بود او را رخصت داد که بران خود برود و ابو صابر
فرمود در حبس بر دند که اینجا صبر کن ابو صابر در آن بلا که خرج و ناله کرد
و بعد از آن خود مشغول بود اتفاقا شخصی را آن حاکم در حبس داشت
شب اقوام آن شخص هجوم آورده و ششون زده ابو صابر را بغلطی از
حبس بردند چون تحقیق کردند آن شخص بنمود ابو صابر را گذاشتند
که تو مرد مبارک بوده شد تعالی بر اخلاص کرد باز بطلب این رفتند
حاکم خبر داشت آن ظالم از خانه در آن نصف شب برآمد چک گفت
آن ظالم در میان کشته شد و مالش با ثبات بردند ابو صابر در آن
شب آمدند کوهان سر صحران گذارشته میرفت تا صبح بدامن کوه رسید
کوه نیز هجوم بر فلک کشیده بالای کوه رفعت چشم آب و در حقان
سیوه دارد دیدار خوش آمد بگو طاعت آنجا مقام کرد و باز
میوه و سبزی بر می برد اتفاقا در آن بلاد بهاری هم رسید در شهر مردم
بسیار مردند از ترس باد شده از شهر بیرون آمدند و بهایی این کوه
مقام کرده خیمای بر بای کردند بهاری در شکر در رسید و هر یک در میان
شکر افتاد و باد شاه را نیز که رفت هم رسید و او را نیز نزد بود بوزرا

و نصیحت نمود که هرگاه اجل مرا فرا برسد فلان باز سیفید را را بکشید تا هرگز
اوجده نخواهد باز بر سر او نشیند او بادشاه شمس و شما با و صحبت
کنید هرگز نباشد در همان شب بادشاه رحلت کرد ابو صابر ازین
واقعہ آگاه نبود مردم نیز از محنت بالای آن کوه میرفتند ابو صابر
چند روزی عبادت کرد در آنوقت بخاطر ابو صابر رسید که از
بالای کوه غمزم پائین آمدن کند تا از فرزندان چری بگیرد تا حکیم کوه
رسید و در آن بر سر بلندی رفتند و بازار را که در آن بازار هموارت
و زیر حد کس تعیین فرمود که این بازار بر سر کوه نشیند او را بیاورند
چون متوجه بودند که بازار از هوا فرو آمد و بر سر ابو صابر نشست
ابو صابر مرد عاقلی بود در دست که به حکمیست و دولت عظیم او
بوی خواهد کرد بجا بایستاد و حکم کرد تا مردم رسیدند و در آنجا
بر سر درویش خرقه پوشی نشسته مردم بت و پای ابو صابر افتادند
که بکشای بر تو مبارک شد او را با غرور و لالچ پائین آوردند از کوه
دولت اکثر ابو صابر را شناختند جمله خوشدل گشته تاج بادشاهی
بر سرش نهادند و بر سر سلطنت نشستند ابو صابر را شهنشاهی
که باعث بیرون آمدن بادشاه از شهر چه سبب بود جمیع که ابو صابر را
شناخته بودند گفتند درین نزدیکی و بیست کرد و انجا درویشی

صابر بر پسر کار بود و مدار کار او پیشتر بود و هرگز کسی از جمیع و فرج
نامه وزاری و شکایت نشیند این بادشاه را و راعی از شهر اخرج
فرمود از آن تاریخ که آن مرد صالح ازین شهر بیرون رفت قحط
و بیماری و مرگی درین بلاد هم رسید هر چند تفحص کردند آنرا نیافتند با
بروند آمدن بادشاه از ترس بیماری و مرگی بود که بانجا که بخت
بخت اجل گرفتار شد القصه ابو صابر بر بابطال عدل و کرم و
نشت و مظلومان و عموگان را درسی مینمود و عدل او در جهان
فاش گردید و شهرت تمام یافت و جمیع را تعین فرمود که از هر در خواهر
و مظلومی برسد بعضی رسانند در تمام بلاد و منادی کردند چون عدل داد
او منتهی گشت زنند ابو صابر را که با سیری برده بودند او از عدل
و داد شنیده بدرگاه حاضر شد جمیع که بواسطه این کار حاضر بودند نام
پوشان و مصوت واقع مادر فرزندان بعضی رسانیدند ابو صابر
شکر خدا را آورد و سجده کرد و زن را بخدمت طلبید بگفت که املا ما شکر
و بحال یکویک مطلع شدند زن برای فرزندان تلموس میگرد ابو صابر
از آن راتیل میداد و صبر میفرمود که صبر آخر سنجه خود خواهد داد
روزی چند بگوشته آن فرزندان که بر آن ابو صابر را برده بودند
کرم و سخاوت بادشاه شدند گفتند این مرد غلام که جاف و زویند

قرآن اندک بادشاه بکنند را نیم آن وزردان بدرگاه بادشاه حاضر
و فرزندان الموصی را نیز احوال خود نوشتند و دبیران و مقصدیان
ازین امور مطلع شدند و در دایره از جنس نگار داشتند و پیران را خبر
دادند شاه بزرگند و صورت رقعہ عمرین کردند ابو صابر دیدار فرزند زان
خود بدید شکر خدا بجا آورد و سجده شکر کرد که زن و فرزند زان خود را
یک جمع و دید ابو صابر گفت ای عورت نسبت نتیجہ صبر که بشما میفرمودیم
من کنون الايمان الصبر علی المصائب کلید در کنج مقصود صبر است
در بسته انکس که بگشود صبر است زانکه سینه در دمنان
غبارستم انکه بزد و صبر است ای عزیز منافع صبر بسیار است و جز او
نیمار چنانچه خدای تعالی در کلام مجید فرموده انما یوفی الصابر و ان
اجریم لغیر حسان در صبر صابر و فضیلت آن در قرآن بسیار واقع شده
چون درین مقام مناسب بود چند بیت از مر حویا علامه تهرانی نوشتیم
صبر علی صبر علی و هر وقت است غم خورد و گریه بوقت بلاست
صبر شایسته هر مشکل است بهدم جانست و انسی است صبر بایتم زوکان
بهدم است چاره کشت در دو غم است صبر باکس که بود است بار
شاید مقصود با و بهت یار خوشدلی اهل مصیبت از دست غم خورده
مایه عسرت از دست است اجر مصیبت زود حاصل است در وی

جان مریم نیک شو بقوت کار از دل من سفید
ثبت تا را بر بخت از و فیض و م او نیز دست ملک
ساقیم انبیا مرتبه البوب از و یافته روز نبوت بدش تا
نوح عمل نر و خدای جلیل نسبت بقوی صبر و میل دیگر در حرف
صا و مردمان مثل زنند که صدقه در بلا ناست در قرآن مجید آمده
تو که تمان المصدقین و المصدقات و رقرضوا لله قرضاتنا
فیضا عفت زله و له اجر کریم یعنی آنها که صدقه کنند و قرض دهند
خدا را ای صدقات در راه خدا برویشان دهند و مایل خود را بفرا
در طاعت خدای در خیرات و میرات خدا تعالی مضاعف کند
و افزون گردد برای ایشان آنچه و آورده باشند از صدقات و زیاده
و کمه اند بر ایشان مرد بزرگ و ثواب عظیم و دفع کرد اند حدین بلا از
صاحب صدقه حکایت آورده اند در زمانی که مغیر الدوله بجا
موصل لشکر کشیده بود ناصر الدوله از پیش او بطریق بدرخت میشت بار
غلامی داشت که خدمتکار او بود گفت مولای مرا فرموده که بخیر
او روم و مکتوب که با و نوشته برانم چون دستوری یافتیم بوشاق
او رفتیم شخصی رویدم که پیش مغیر الدوله آمد و گفت که امیر از جنده
از بدین برون و ناصر الدوله را بملک کم با هم عهد و پیمان سفید

هزار و نه سال و ده و نه اندر بر حاکمیت و برتکلی در شکر او سرگردان بود
تا با خلایق او شناخت و میانه ها خرج کرد تا مصاحب ایشان شد
شب بی فرصت یافت و جای خوابگاه ناصر الدوله را بداند
در نظر آورد شبی تا یکی خود را بکوشید و چنان شد ناصر الدوله
خدمتکاری داشت که نزدیکی بود و شبها با بس می نشست اتفاقا
ثلثی از شب بگذشت در آنوقت درویشی از بیرون کوچه را و از او
که کجاست بیدار دی که درین وقت شب بیدار بود در راه خدا صدقه
امشب عیالان من نفقه ندارند که در آنوقت صدقه را بدلاست
چون ناصر الدوله او را از آن درویش شنید که سوال کرد که را بیدار
و خود برخاست و دنیا چند در زیر سرش بود بر پشت از راه اندر
رون پیش پنجه آمد و او را زد و تا آن زرد را بدو بخشید و هرگز
که در کین بود بخوابگاه آمد و دانست ناصر الدوله همین خوابگاه
صنعتی را کشید و نسبت گرفت و قوت کرد که از ثلثی با در رفت
و از آنجا برون آمد لحظه در میان خدمتکاران که با بس می نشست
همچو را بیدار اندید از آنجا پیش دروازه آمد و در تاریکی فیهان شد
چون دروازه بگشودند از آنجا برون رفت و خود را منور الدوله رساند
و شهر داد که ناصر الدوله را کشته شریف و انعام یافت بعد از آن

ساعی معلوم شد که زنده است همان خطه بفرموده و اگر درین زود
و این خبر با صبر دولت رسید چون عند تنکاب خود را کشیده دید و است
که از شکر برکت آن صدق بران خلاص بود که حضرت افریدگار را
از ان بلا نجات داد و کتب خطه که او بداد آن تصدق بر خدایت و تنکاب
که سیامت خوابیده بود در وقت برشتن او را کشته و کبر متعجب شد
که این چه برکت است بعد از آن که حقیقت معلوم شد شکر خدا کرد درین
مثل کیفیت که صدق و بلاست و الحیال در میان مردم ضرب المثل شده
و حضرت رسالت نباه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود صدقه رد البلاء
شکر که تو میخوایی که برگردد بلند بر خلائق چیز و حیاتی نماند از آنکه از
بغیر ضریح است بن خبر هر تو خیرات شد و بلا و جای دیگر فرموده
القلیل مثل الذین یفقون اموالهم ابتغاء مرضا الله و تبشیرا من
الله فیهم کثیر من جنه یعنی اندک خیرات نزد خدا تنها بسیار است خیرات قرآن
مجید فرمود است یعنی خدایا که مثل زده آنرا که از اعتقاد و اخلاص
نفقه می کنند و بیرون نمایند مال خود را بر روشنان میدهند برای
خلو خوشنودیر بروردگار خود از برای ثبات و یقین صادر شده
از ایشان بافتن ثواب صدقه که مثل و مانند بوسنا نیست مایه
بموضع بلند و مقصود از این مثل خیراتی مومنانه است که پنجم براس

رضای خدا صدق کنند از باد و شست نگوئی حال است و خواه آن
سدره المنت باشد و خواه ایار چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرموده خدا تعالی دانا و بنیاست آنچه شمای گفتن از روی انحصار
نار در حال منقلب هر کس و هر یک در قرآن مجید میفرماید و لا تطلوا اصدانکم
والمن والادی ای بندگان باطل و جهاه میسازید مزد صدقه های خود
را نیست نهادن بر درویشان که مال مال خدمت نه عمل را پس شکر آنکه
مظهر خیر و مظهر اثر خیر در تو واقع شد است منت بناید نهادن و
شکر بجا باید آورد که تو سیمچ او نیستی هرگز اینی بجا نم آوری خوشخو
مگر ز خوانت نامش یار جوان خوشین پس ترا منت ز همان
داشت باید هر آن که میخورد بر خوان هنام تو تو تان خوشی حق
بدانکه منافع صدقه بسیار است و اجر بسیار
ضرب المثل روزگار شده م ضرب و عطفش موافق افتاده ضرب
همان خوب اول است ضرب مردان یکی بوده است م ضرب وستی از
ظلمت خورده است م ضیافت بای پس هم دارم ضابطه خود را منضم
م ضرب ضرب کار از پیش برده و امانت کس متان م ضرب عا ویده
م ضبط نفس خود اگر ازی تو مرد کاملی م ضالع روزگار است م ضمیر دیگران
میگوید اما خود را کم کردم نه مندی بجزرت مضمی معلوم است اما بندت معلوم است

چنانچه دست بایست ام ضامن عمر کسی که شد شوم ضامن روزی بود
روزی سان اضمین شوا شده اند اگر شکایت داری گفت من
از این شوم چنانچه بنده قبیله بدقی که همسر راه کوه میرود و اطلاق خوشتر
ایست در چندین سال در این راه شکایت شوم خصوصاً قاضی بر
قاضی گفت چه میخواهی از من گفت یا قاضی این صبد قبیله بدقی که
همیشه بر راه کوه میرود قاضی گفت ای خاتون صدقه قبیله خود معلوم است
اما بنده قبیله بر ما ظاهر نیست بیان کن گفت سانی و و فضل دار در میان
و باستان که ملانان بیلدق و قشلاق گویند و دشت و کوه نیز گویند
این قلیقان دایم راه ملاقه میخواهد برود که راه کوه است و در اصل راه
دشت را و اگر داشت معینه راه بدقی نیست که راه فرست را گذارند و دایم
راه کوه میرود قاضی گفت سبحان الله حال بنده قبیله بوده ایم و نمیدانستیم
قاضی گفت ای خاتون درین مسله استادی منی رضای است و بجای آوردن
لازم است قاضی شوم برود را طلبید و گفت توجرا دایم بر راه کوه میرود یا کاهی
براه دشت میرود یا نه و گفت یا حضرت قاضی خدای فرموده زمان
گشت زار شما اند میرا می گوید خواهم تمام بقیانتم قاضی گفت زمینی که
گیاه نرود هم نباید واقف بنده قاضی فرمود تا زن اطلاق داد
طمع آورد و زنان او را از وی بچشم آسیر برادر مردی

طبع از مردم هر کون خرد طبع در هر حرف است هر تنی طبع را
حرکت از طبع همه جا و همه کس متفعل است از خود خواهی
بدانی جزو شکن نه بین طالع که بدو کند در منش و درم بخت
در بخت ز بی طرف و در بخت و بی طرف طالع اگر داری بخت
بخواب طالع کار خود میکند و بخت یا درین حبیب مهربان از
ویده بهای افتد طبیب اگر علاج میدانت نمی مروت طبیب دریده
یعنی کار نهایی که کرده اشکار شد و رسواست طبل باز برای تمویز
یعنی حرف عبث میگوید و بجهت کوشش نمیکند طبل زیر کلیم کرده
کنایت از بی نام و نشان و بر طرف کردن امر ظاهر است مثالش
النوری گوید موافقا تو بر بام بروه اند علم مخالفات بر طبل
مانده زیر کلیم طبل و زیر کلیم میزند کنایت از نهان داشتن خفاست
مثالش خلاق المعاکوید سیه کلیم من شد عارض تو بید
زند ز حوصی حسن تو طبل زیر کلیم طاقست بهمان نداشت خانم
بهمان گذشت طاقست که نداری بحرین مروت طاقست که نداری
گذر مخور طاقست دیدن ندارد در روی نهان میکند طاق
ابر و میاید کنایت از ناز و کریمت که دل عاشق را بکوشد ابر و میاید
طرف گرفته است یعنی دمیت رفته و حمایت او میکند طرفی بدست

یعنی میدیسی که داشت که از و فیض بسد محروم و ملا میدشت
طاس باز است یعنی بکر و حلیه و بر کار خود در پیش میر و کلبا بخر و کلا
خورد و است یعنی مالی که داشت روزگار از دستش پدید بر و پیشان
طبا بخر روی خود در آن روز یعنی اظهار پریشانی نکند و خود را
در اندوه و انهداید طشت انعام افتاد کنایه از بر سر شدن و
خبر نهادن آشکار شدن باشد مثالش ابن عیین گوید
دوستان منم از جانب و دستدار این طشت مرتبت که از نام افتاد
طول و عرض بجو و قرار و از به است طول را دیده اما از عرضش
نندارد طفل را خوی دایه میداند طفلی فلانی شده است طیر شده است
یعنی خجل و شرمزده شده مثالش خاقانی گوید دید که جای برخاست
نخست طره نشست و دیگران برخاست طریقه شده است یعنی
کلمه و عملی کرده که پیش مردم خجل و شرمزده گشته طریقه دوستی یکی
بر و بار است طریقه راه رفیق است طوق عیال در که دلش افتاد
طوطی زبان خویش در مندا افتاد طمع میرد از رخ مرد آب طمع
طام که کند عاقل طمع و عرضشان ذی غفلت است در باب
طمع تمثیل بیاوریم تا معلوم شود که آخر بنده امت کشد حکایت
آورد که اندک مرد صالحی دلمه با نمکی تو نمک خانی داشت و بمن مجاور

زور و فکارش بر فائیت می گذشت و باز رکابان می بسته
شهر و دروغن بخانه می فرستاد و در آن بود در حرب و درین
سوم ما اند و ختی و حکم انکه انهم و صالح اوقات ستوده داشت پیوسته
حبیب الهی در فرزند دل می گشت آن باز رکابان بوی اغتقاد
بیدارده بود و ما محتاج او را بر فاعه همت خود گرفته که فایده توکل
همین خواهد بود که دل درویش بدست آید و ذخیره باقی از مال
فانی باید بر داشت خواهی باز رکابان نیز خفتند و دستم برور
از ان بضاعت برای قوت آن همایه قدری می فرستادند و
چیزی بکار میزد و چیز را ذخیره می نمود تا روزی چند از ان شهر و در
غن سبوی داشت پر شده تا روزی انهم و در ان نکرست و با خود
اندیشه کرد که آیا این چه مقدار عمل و دروغن درین سبوح جمع شده باشد
خود تخمین کرد که ده من خواهد بود انرا و خزانه کرد طمعش روزی
بحرکت آمد که باز رکابان باید گفت تا برین عمل و دروغن چیزی
بقراید بعد از ان انها را بفروشم و قیمت انرا سربایه سازم
روزی بر باز رکابان گفت این قلیله که نو میدی بر قوت ما کافی است
چیز برین بقرای باز رکابان گفت ای برادر انچه خدا متواضع
بان قناعت کن و طمع خام کن ای برادر طمع مکن که طمع

ابو جی را خراب سازد و خوار فرزند ی و عیالی غیبت و خرج
معلوم است پس بکار شد که میخواهد و خبره ای آنچه هر روز بنویسد و دم
جالد بگری میگویم که از دو حال بیرون نیست یا مردی در سفر است
شیخ مذموم است قولی که ان المسلمین کالانوار الخوان الشیاطین
الرافت کننده بر در شیطان است یا آنکه ترا در صحن برین در است که خجسته
بنی و بشوی بر ص طمع تو بکرت آمده است و الله این قلیل را نیکو فطرت
میتوان کرد پس بشوی طمع آن دوستی در نظر باز در کان خوار و ذلیل
بخانه خود رفت و در فکر اندیشه بود با خود تصور باطل میکرد که این بوی
و غن و عمل را بده و دم بفر و ششم و پنج کوفتید بجوم در شش ماه بزناید
و هر کدام و بچه آرند در سللی نیست و صبح بچه شود و در سه سال از نتایج آن
رها شود و میرا بدان حاصل نفع کلی شود بعضی را بفر و ششم و حساب خانه
بدان ادا شده که دانم الوقت زنی از خاندان بزرگ بخوانم و آن
زن پسری بزرگ آید من و و را در بیا موزانم اما چون وقت طفولیت
بشباب مبدل گردد و آن سر و مار در حن خونی قد بالا کشد ظاهر از فرموده
من تجاوز کند و سرگشته نماید و بدان تقدیر البته تا ویب او لازم باشد
بهمین خونی که در دست دارم او بشن کنم همچنین در بخت و طمع خام
بتغرق گشته و پسری بوم معدوم را در اوب حضور تصور کرد

قضا را آن عمل و در عمل بالایی سر در طاق بود و خود کش
در از این نشسته بود و در جبهه و از روی خشم بالایی سر برده که
بسر معدوم را چنین اوب کشم که گاه سر خوب بر سر خود و در فی الحال
سبوح شکست و در وعین و عمل بر سر ویدی و جامه او و تخت اتفاقا
سپهر گمان مرد در جیم دل بود بخاطرش رسید که مرد در ویش نیست
مبادا که آورده باشد برای تسلی خاطر او آمده بود و این گفتگوی
و خیالهایی باطل او شنید در میوقت داخلی خانه شد اندر در ابدان
حال دید چیران شد و این مثل زرد طبع میرد از رخ مرد آب این
خیال باطل و طمع خام بود که تو کرده و خود را با این آلوده نموده و این
چهره صریح بجا بود که بخاطر آورده و سر من است که جمله را بدام اندازد
از طمع است که در حرام اندازد از طمع است که مرور از آب اش باندازد
و در رخ مدام اندازد بدانکه در امر محال نیست یقین صادق بمنش این
مخزن فانت حرص نباید نمود و دیگر بود مگر و بختی و ظاهر و کاشکی فریفت
نباید شد که گفته اند اگر را با مکر تر و روح کردند از ایشان بچید کاشکی
و این تمثیل برای آن آوردیم که مرد و عاقل باید که اساس مهم خود را
بر طمع خام و خیال باطل دل نهد و از اندیشه های محال و خیال دور
از کار که حکم و سوسه و یونان فرجام است در دل خود راه نهد و بتدریج عقل

مغز ز قناعت است و خواری نه طمع باغست خود را ز خواری
و تمشی دیگر بواسطه طمع بیاوریم حکایت در جامع الحکایات آورده که
بلبل در باغ بالکی در حقیقت نشسته بود و کودکی در صحن آن باغ ظاهر
وزیر خاک پنهان میگردد آن بلبل با کودکی سخن در آید که ای کودک
چکار میکنی و ازین جبهه طمع داری گفت دایم بدم و طمع دارم که تقوی دارم
گفت کدام مرغ است که بواسطه طمع دانه بدام تو افتد گفت اگر تقدیر وقت
ترا طمع حرکت آورد بدام من گرفتار شوی آن مرغ به برید و کودکی دام
بکوشد و در زیر خاک پنهان کرد و بالایی آن دانه ریخت و بکنج
پنهانست اتفاقاً همان مرغ آمد و بر جایی که دام پنهان بود بنشست
و کسی را ندید آن مرغ میسر برانه خوردن کرد و قصد داشت که دانه بر چند
نمزدش افتاد هر چند حرکت میکرد محکم تر میشد کودکی از گوشه برآمد
گفت دانه دیدی و دام ندیدی آخر ترا طمع بدام من آورد
و در ازل تقدیر شد که ترا طمع بدام من خواهد انداخت چون بخود
مغز در تویی و مرا طعنه میزی که ترا طمع برین داشت که تله میکند از کجا
گدام مرغ برای طمع دانه بدام تو افتد دیگر خلاصی نداری مغز
دانش خود بودی آخر طمع بر ابدام من آورد با وجود آنکه خود دیدی
من تله بدام مرغی که گفت آری تقدیر چنین بود چون قضایا برسد

چشم بسته کرد و نه باره و نه کس در دهن جگر نماند بچسب از قضا و
قدر جگر بر دهنی نیست که هر آتش که دست قضا بر فروخت
بمهر و نذر میراث را بسوخت چون او دید کار حکمی نماند و خواهر پسرانند
میل غفلت دیده بصیرت بسیار آید که در اندک راه خلاصی از آن حکم
پیرانشان پوشیده کرد و از اجاب القضا عجب البصر بوقت نفاد
قضا و قدر پیمه زیر کان کور کردند و کریمه حال انحراف بر چند چیز یافت
و در خلاصی خود جریع و فرج نمود در کیش کدوک بلبل را در قفس کرد
و بنانه بر و صبح بلبل را بازار بر دانا بفروشد شخصی که خرید و
بنانه بر و مرغ بر زبان آید و گفت آبی آدمی را در مرا را کن که بگلان
دارم و بواسطه در نه دام افتادم از شکایتن من ترا جبر
نفع خواهد بود و اگر مرا خلاص کنی ترا سه بند بدهم که از آن نفعهای
لیکن یکی را در قفس گویم و یکی بر دست تو و یکی را وقتی که خلاص شوم
آن شخص قبول کرد او را بهمان باغ برد گفت یار تاجیه واری
گفت مرا بای فلدن درخت بنما گویم او را پیش آن درخت
برد گفت حالا بگو گفت بنده اول آنکه پیری از دست تو بکام قضا
و قدر برود یا کم شود زنها که تا سب نخوژی و قتالم نشوی که بدست
تو باز نیاید و عجب رخ بر دل من نه کرد گفت نیگو گفتی او را از قفس برآورد

بر سرخت گرفت و گفت چند روم بگو گفت دوم آن طاعت که سنج
که بشنوی باور کنی و قبول نما گفت نیکو گشتی او را برادران مرگ لای بها
درخت رفت و نصبت و حمد و ثنای بجای آورد و امر و گفت بنده سوم من
باز بگو مرغ گفت زنها که طمع غلام کنی و بوعده کس برای طمع امیدوار میشان
و اگر آن بدست نیاید غمگین و از زرده بنامشی که طمع شرادر پیش اناکی بخشی
و ببقدر که داند طمع آرد بر داند روی زردی طمع را سر بر کمر در می
نه من بشوی طمع بدام گرفتار گشته بودم اما تو در حق من حسان کردی
سنجی بگویم گفت بگو گفت سخت نادان بودی که مرا برادر کردی که دشمن
من گوهریت است مثقال وزن آنرا خون این کلام نشنیده اضطراب
در آمد و بر سینه خود میزد که این چه نیکی بود که در حق من زدی مرغ گفت ای
مردی حال ترا منم بنده دادم و در حال او را فراموش کردی چه اضطراب
و من بتو نصیحت کردم اول گفتم چیزی که از دست تو برود تا سفت منجر
که باز نیاید و در تخ عیبت بردل خود مننه مثل انیک من از دست تو رفتم
اگر نه از فریاد کنی و جامه باره ناسی من بدست تو باز نیایم و گفتم را
سنج حال باور کن و بوعده کس میدور و میشان منکه در بند تو بودم
حرانا از موده بر من اعتماد کردی حالا تا سفت منخوری مرغی که
رمیده گشت از دادم من بعد بدام بگو شوم رانم و جال این غم و اندوه

چه فایده در جمع شدنش ای خام طبع اگر اعضای را وزن کنی میست
مثقال شود و کوبه است مثقال چون در شکم گنجد هر سه پدید مراد در حال فراوانی
کردی مروت گفت هر چه گفتی حق درست است من خطا کردم و سرافراز شوم
انداخت **المنع** گفت ای جوانمرد تو در حق من تنگی کرده و احسان فرموده
سنگی امکانات تنگی است و تر از بخار برای این بای این درخت
آوردم که در بای همین درخت که نشسته که قنابه مرفونست و پیر از درخت
آنرا بردار و صرف کن انمرو تعجب کرد و گفت کی بر طارم اعلیٰ شوی
کمی بر پشت بای خود نه بنی کاهی دوزیر زمین کنج بنی و کاهی بی روی
زمین دام نه بنی اول اسمع را بمن باز بگو که چه سرست گفت از
تو است گفتی که گفته اند اذ جاء الفضي عی البصر حون قضا بر سر چشم
بسته کرد و وقتی که طمع شوم بجرکت در آید شخص را نابینا کند و دیگر این عالم
اسبالت حضرت سبب الاسباب هر چیز را بر چیزی سبب می سازد
تا زرق بدان سبب بر چون که قناری من سبب رزق لوبو
بدین سبب نابینا شدم و بدام در افتادم بدین سبب تو زرق
یافتی بنادان آنچنان روزی رساند صد و نادران حیران بنامند
و حضرت باری قبض اول البطل ایام کردند تا غافلان معلوم کرد که
گاه قبض را سبب مسمی کند و کار سبب میکنند که کار آن خواهد که بشود

و در قرآن مجید فرموده قولا ما و الله یقبض و یطویر لیه ترجیحا
چون انرا و این حقیقت معلوم کرد جای که نشان داده بود و بگوید و اقتضا
در بر داشت و بخانه رفت این تمشیل برای آن آوردیم تا بدانی که مروج
همیشه پیش همه کس و در همه جا و در نظر دلیل و حواست و نه و انبای حسن
و ابل زمانه بقدر و نیا و قار باشد و اگر روزگار این کس را اهل طبع بکنند
عباد با بعد و شمنی او در دها تمکن کرد و اگر چه بروی نیارند اما کینه
در سینه ایشان نقش بند و همه کس که از آن باشند و در وی گیرند و جاری
که بانیکس میرسد مثل طبع است طراقت آتش افروز و جبر است
غریخت آخر نبرد امت کشد طرف همیشه طاهر عنوان باطن است
ظاهر و باطنش یکی نبود ظالم سر و ظلمت فروست ظالم از مظلوم بان شکوه
چنین ظالم بای نیاید و خود میکند ظلم بسوی عدست ظالم ظالم مرکب
مفاجات طرفش لب ریش نه ظن بد با مردمان برد بخود باشد بدی
ظلم ظالم بر سر او و ظالم میر و ظلم ظالم باعث ویرانی ملکش نمود و بر
مثل تشیع میا و ریم حکایت در بحر السعادت آورده است که سلطان
محمود بشکار رفته ابوی نمطش در آمد باثر آن ابوسب ناخت و از سر
شکر جدا ماند و آهوا از نظر غایب گشت و در وقت برگشتن راه غلط کرده
بجای دیگر افتاد چنان روز با خر رسیده بهو و نهو از بغایت گم بود راه بجا

نشر یافت که لادن در صحرای میشت و هر طرف نظر میکرد تا لکاه
از دور گیاه خانه در درمن کوی بنظرش آمد سبب بر اند و خود را بر
سیاه خانه رسانید از اضطراب و کرمی فرود آمد بر زنی را دید گفت ای
عورت بهمان را دوست داری گفت همان بد به خدمت جبر او
بهر کرم گماهی و فرود آیی که خانه خانه تست پیر زن غنان بر کرم گفت
و من خیمه بر لب و بهمان را فرود آورد دوست در دی بهمان را
بشست و با بستاد بهمان تعجب کرد و گفت ای پیر زن تو غرت
بهمان نداری از کجا اموختی گفت از اینجا که حضرت رسالت نباه صلی الله
علیه و آله و سلم فرمود که من اکرم ضیفه نهو معی و مع ابراهیم
فی الجنة یعنی هر که مرا می دارد و بهمان را با من و با ابراهیم در بهشت باشد
و جای دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که الضیف و دلیل الجنة
یعنی بهمان دلیل بهشت باشد سلطان از فصاحت و درش گفتگوی
بزرگ تشکفته شد بعد از آن شربت و قدری سرخ حاضر بود
بر طبق خالص نهاد و پیش آورد و گفت رسیده رسیده خورد
و در خانه هر بهشت و بهمان هر که باشد سلطان از روی رغبت از آن
شیر سرخ میخورد تا لکاه نظرش بر آن افتاد که سلطان از عقبش
تاخته بود و بر پی خیمه بزرگ آسوده است سلطان پرسید که این آموختی

دخشی چون دلم شده و بجای شیر و دگفت الا ایها اهو خانه زاده
صبحی حرامی و دو شام می آید امروز که زود آمد دلیل آنست از دست
ظالمی که تخته پناه آورده و هر که بی از ارادت و جوش و طغیور با درام میزنند
و این شیر برنج که میخوری از شیر همین آبوست که از دست ظالمی که تخته
و حنین ملول ایستاده سلطان تعجب نمود و گفت سبحان الله نصیب
مادرین شیر برنج بوده که چندین راه صب بدادیم تا پیشتر این اهو خورم
بزرگ گفت اری نصیب کی را کی نمیتواند خورد سلطان چون تردد
بسیار کرد بود بخواب فرست و وقتی بدار شد که شام شده بود از شکری که بر سر
با خود دارد داد که شب همین جا با غذا نگاه ماده کاوی از صبح که میزدن
و دختر می داشت در چهارده گنی در کمال حسن و زیرکی و در رعایت کیاست
و نهایت مباحثه پیران فرمود که بر خبر شیر بدوش و برای مهمان طلا
بس از سلطان ملاحظه و مشاهده دختر می نمود چون دختر پیش
کا در رفت نا شیر بدوش شد سلطان مطالعه صفحه خراز پایی دختر میکرد
که شیر بسیاری بدوشید و نظرها را بر کرد سلطان عجب شد که از آنکه
کا و خبیرین شیر بدوشید عجب نعمت با خود گفت این جماعت صحرا
نشین بعد از داد من درین صحرای فراغت نشسته اند از یک کا و
که چندین شیر میدوشند اگر در هفته یک روز بسرا کار ما این شیر بدهند

و در مال ایشان لاجم نقصان شود و در خزانة موقوفه بسیار کم
بس با خود این قرار دادند که هر تخت سلطنت بنشینند این
مور ضعه بر رعیت بند درین اندیشه بخواب نرفت دید پیرزن یا خرم
تمام شب بعبادت مشغول بود چون شب یکدهشت و نیم صبح بوزن
پیرزن دختر را گفت پاره شیر بدوشی و پیش دهان بر دختر خار
و دیگها پیش کا بدرد و شروع بدوشیدن کرد سلطان نظاره دختر
میکرد ناگاه آن دختر فریاد برآورد که ای مادر بر خیز و دست بیا
حضرت قاضی الحاجات بردار که بادشاه این دیار مشیت
ظلم کرده است چون این سخن بشنید از جای خود بر جفت مادر پیش
دختر آمد نگاه کرد که کاوشش ندارد و دست بر دشت در دی موی
آسمان کرد و گفت آئینی ظلم را بخودش بازگردان سلطان آمد حال
دید بفرسید و چون بنید بر خود بزرگ گفت سبحان الله من این
قصه و نیت یادل خود کردم با این دختر در صغر سن از کجاست
که بادشاه این دیار نیت ظلم کرد من اندیشه و نیت در دل کنده
نیدم بسیار خوف دواهم که در سر آیمه است آیا این چه سرست پیش کن
پیرزن زلفت و گفت ای مادر مهربان درین چه حکمت و چه واقع شده
و دختر تو از کجاست که امشب بادشاه نیت ظلم کرده پیرزن

گفت ای برادر تو مر و غریب و مہمان تر ابا این کار بجا کار است
سلطان الحاج بسیار نمود که ای مادر ازین واقعہ آگاہ گردان گفت
این کاو من کاو نہ من شیر است و نسل و زاد این کاو را عاقبت ترا
کہ صبح شوم نہ من شیر میدہند کم نہ زیاد بقدرت باری تعالی این کاو
کہ ہر گاہ بادشاہ دیار نیت ظلم کردہ باشد و اندیشہ نماید کہستم بر عیت
و باج و خراج زیادہ کرد اند شیر ازین کاو بر طرف میشود و شب
چیزی دیگر حادث نشدہ و انیم کہ از اثر نیت بادشاہ است کہ ملکش
سرایت کرد و خبر بگفت و اینکا از عالم بر طرف کرد و در حق و شفقت
از میان خلق برخیزد و دہای خلق ملول کرد و ملکست ظلم او باند
زمانی بخودش راجع کرد و در آنوقت یزان این مثل گفت
ظلم ظالم باعث ویرانی ملکش بود اما پایہ ظلم بغایت سست بدو را
اگر بادشاہ رانیت صادق باشد حق تعالی چہ و برکت و توسیع رزق
فران وانی در ملکش زیادہ کرد اند و خلق نیز خوشدل شوند و با یکدیگر رحم
و شفقت بجای آرند سلطان گفت ای مادر مہربان آنچه دیدی و
گفتی رست و درست است و کلام تو ہمہ حق است انما الاعمال بالنیات
گفت ای مادر مردان بدان و آگاہ باش کہ من یکی از نزدیکان ہر شاہ
ہر جہ خواہم کنم و می توانم کہ ترا و دختر ترا پیش بادشاہ بر ہم انعام بستانم

و رزق تو و جمیع کشتود و بفرغت و جمیعت خاطر بکنند رانی و نسی
جلیس بادشاه باش و صاحب اختیار حرم تو باو بیع بزرگ گفت
ای برادر تا حال غم روزی هرگز نخورده ام و بیج آورده یی رزق
روزی با خورشید بدست بدست بدست روزی بقدر همت کس قدرت
آنکه جان و بدنمان دهد برای رزق مقدار مراجع اطاعت مخلوق باید
که از طاعت خالق بازمانم هرگز زمان از عمل خویش خورد منت
خاتم طای نبود و دیگر گفتی که ایس و جلوس و محرم حرم بادشاه باشی
مکن خنجر ای که یار و مصاحب ظالمان باش و در عمل ایشان شریک
کردم چنانچه این آهوا از ظلم و جور بادشاه که نجات و با تیا پنا
بدشت جانوری خار میخورد عامل تو بدشتن او تبر کرده
سا طور بادشاه نگاه کرد همان آهوا دید که از پیش او که نجات و در
شبه خوابده و دیگر این کاو که صبح و شام نه من شیر میداد از شومیت
بادشاه کالم شیر بر طرف شد و در جزرت که فردای قیامت خلایق را
در موقف سیاست بدارند مفادی از قبل رب الغفر ندر اند که
این الظلم و آعون الظلم کجاند ظالمان و یاران ظالمان همه
جمع کنند و دیو زنج بزند کاست آورده اند که می از صلی شاف
شخصی که بر ظالم کرده بود دیگر یوان عالمی حاضر شد که دفع ظلم از آن مظلم

صاحب دیوان گفت که ملکی تبرشتن با چیزی بنویسد آن عالم قلم برآورد
حاکم چیزی بنوشت و قلم از دست پنهان آن عالم صاحب قلم برداشت
و بر سر قلم شکست حاکم گفت یا مولد ما چرخ چین کردی گفت ترسم که تو برین
قلم چیزی در ظلم بنویسی و من از جمله یاران باشم که ترا انظام یاری کنم
باشم پس آن ظالم بر رسید و از اثر صحبت یک عت آن مرد صالح
توبه کرد و از ظلم در گذشت پسران چون این موعظه بر خوانند با و شاه را
رقت شد و گفت ای مادر مهربان مرا نصیحت کن و بندی ده که باعث
نجات دستکاری من باشد گفت کلید این است که خدا را در هر حال
و هیچ دی را میازار بازیر و ستان ظلم و ستم مکن تا بطریق مکافات
و جزا و سیه مبتلای تو ضرر تو لاحق نشود و با صلحا و علما هم قرین باش
و ز فاسق و فاجر دلیم دوری کن و با خلق منیک و خوش خوئی
نما و کار سازی خلق شعار خود کن تا در روضه ان احسنتم احسنتم
کلهای مراد بار کرد و نیک از کنی بجای تو منیک کنند باز در بدین
بجای تو از بد بگزینند امروز هستی از بد و از نیک بجز فردا بود که از بد
و نیکت مفر کنند پسران و بادشاه درین گفت کوی بودند که اثر شکر ظاهر
جمع خادمان از مرکب فرو دادند و بخدمت بایستادند پسران دانست
که بادشاه است بعد از آن بادشاه گفت ای نیک زن و ای مادر مهربان

بدان واکاه با شکر دانی این دیار منم و بگفته تو از سر خطم دستم در کشتم
الکون تو عیالت صالحه و عاقله و الفیحتی و پندیده تا بدان عمل نمایم
بزرگ شایسته گردیدان شکر و حشم کرد و گفت بد آنکه امر در این شایسته
و ملک و حشم و عظم همه را عاریت بتو داده اند و در وقت رفتن
همه را باز خواهند گرفت و بدیگری خواهند داد و با تو هیچ چیز نه از خود خواهند
الا عمل تو را آنچه امر در از خیر و شر کردی فردا با تو خواهم بود پس عمل بکار
تو خواهم آمد و این مال و چاه و خزان و یار و دوست و زن و فرزندان
بفرستد تو خواهند رسیده تا توانی همه نیکی کنی چو آنکه دانی ز تو همان مانند
و از فرزندان و حصص مال و جاه از سر منزل دین و امین بیاویز و حرم
خواهم کشید و سرانما اموالکم و اولادکم فتنه بطلبم و خواهد رسید بد آنکه
ستوده تر صفت پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملک بدان دگرش خواهم نمود
رعیت و سکن را رضی و شاکر تواند شد آن علم و حسن خلق و صبر است
و دیگر مال خود را بایده داشت که پیش ازین سرانان سرافروخته و
متاع خود را با پیشم دهم در آخرت و میره نهاده و دیگر آنکه اگر در نیکی
و گفتار پسندیده مایست که کسی از کی باز نتواند گرفت و کردش لیل و نهار
و حوادث روزگار در آن تصرف نتواند کرد و دیگر فایده مال و محنت
دنیا کی دوزخ بود که مینماید داشتن تو شر آخرت و فخر نمودن روز قیامت

اگر بشو از موضوع بی نیازی و منافع خود از خرد و شکر شکستناسی لیکن
نخواستیم که حقوق را در آن مومن و دوستی معان ادا نمایم و برابر با
بستوده عمل پسندیده معنوی نمایم و هر بنیاداری که در نعمت او
محتاجان شریک نباشند در زمره تو انکار محسوب است. انکه
در حیات او بدنامی کند و نامش از جمله زندگان بر نیاید جهان
جو کشت بنام تو نام نیک اندوز که خبر نام نیکو حاصل میوز میان حال
صلاح حال و مال تو لایق تر است که از کرده پشیمان گردی و مقهور
انابت خود را از عفو آن آخرت شست و بشودی که آخرت تو
بجای جاره نیست و این دکان باید چید و بد آنکه از مرکبیک ازین
دور رحمت رسد یا آنکه بازمانی یا آنکه باز می زیرکان گفتند در آن
دو نوع حقیقت و زیان این سخن بر خلق منبت می دهند گفته اند
آنکس که میرد از دور پرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او بگریزند
یا کم آزادی نکو خلقی از خلق روزگار هر او ورزند او را در دل خود جا دهند
گویند کار است از زندان محنت دارد و بداندیش است خلق از محنت
او دارند تو نیز سر بگردان خود و بر عقل خود رجوع کن و باین
نکته دانا شو که عمر اگر هزار سال است آخر مرگست و از حق قرآن کلام
با علیک دانا شو که کل شی حالک الا وجهه آگاه باش که این

شرفیست که مخلوق را بایر چشیدن و بار نیست که همه را کشتند همچون
باد شاه این موعظ از آن عورت پرسید حیران ماند که پرنی صحر
در امور دنیا در کاه چشم دیدم باد شاه گفت ای مادر مهربان
من از سر ظلمت گدشته ای تو بمن بدرجه قبول افتد پرن گفت
لا تقنطوا من رحمة الله از رحمت خدا نا امید مباش جانی فرمود
لایس من روح الله الا القوم الکافرون یعنی نا امید مباش از
رحمت خدای مگر قوم کافران و ظالمانند و بعد از آن باد شاه گفت ای
عزیز من از من چیزی قبول کن تا انعام کنم پرن گفت ای برادر
من از صد سال تجاوز کرده نامموز و زبیر حضرت مفتوح الابواب که مسبب
الاسباب است هرگز از کسی چیزی نگرفتم و عادت بگرفتن نکردم و طلب
وی طلب رزق بمن میرسد و هرگز محتاج نشدم و بداده خدا قانع
شده ام پس آدمی را درین جهان مالی بکفافی خرسند باید بود بدان
قدر که دست حاجت پیش کسی دراز نکنند هر چه زودت قناعت باید نمود
و هر که بزیادت از گوشه توشه طلب نماید سستی اعتقاد او باشد
و آن میبهری و طمع و زیاده طلب او را در ورطه آفت و یاد ببرد
و مخافت بزرگواران سازد جز آنکه کسی از تنگدستی که بکنج بقیاس است
بندریست نه آنکه پیش اندک همه ببرد و مقدم علیهم جفا طمع است

تمامی که بر این طمع نکند خلقش بحلقه دایم بسته نکرده و تا آدمی که طمع نبند
و لباس عزتش بلباس مروت تبدیل نشود و از تیره یک طمع غبار خوار
بر دپاچه روی عمریزان می نشیند و بسبب سنگین طمع وزن بزرگان را
در کف اعتبار میگذارد ای برادر طمع مکن ز دنیا و ملائمتی را طمع خراب
سازد و خوار سرود سخن بشنود از همی خواهی که شوی از حیات برخوردار
اما من محب میدارم از اهل دنیا که راحت در بسیاری مال میجویند
و ندانند که از اندک آن اسایش تر آن یافت تو آنکری در جمع مال دنیا
جویند اگر دخیل در آخرت داری و تو آنکری بواسطه آنکه در وقت
زمین همه را از تو باز خواهند گرفت و دوستی خواهی رفت و تو آنکری
نیاز از آن گویند که در لغت از محتاجان شریک بشوند آن دخیل از خود
پس در بسیار مال تعجب و رحمت پیش است و در یکی مال رحمت قدر
این نعمت و رحمت همه کس ندانند و شناسند که در ترک آن بدرجه علی
توان رسید منع تو شش سرشته صد شش نارغ زخم بود و زبان
در دیش است رحمت بود اندر خور نعمت آری بر شش در پیش است هر که
بامش در پیش است و از خردمند منزه که بر بسیاری مال شادی کند
و بر یکی مال غم خورد و پیش است عالی تمام دنیا و متاع آن
برک کلای نیز و طلب آن عمر نیز را بجا و فنا باید داد و زمره بود

و بنوشد مگر چون نیاید خور و که اول بند است و محبت جمع کند و در آخر
بهرت بگذرانند و برونند و آنها که از سر لکیده هنر نوا علی ما فاتکم لا تغر
حرا بما استیکم الا بهیة یافیه اندر خوش بهمت در میدان قناعت تاخته اند
و نقد حیات در تحصیل اسباب بخود ترک الغام لوازم تعلق در خسته اند
نه بوجود دنیا دی ثبات ابواب بهجت بروی دلگشا نیند و نه بعد از
تألف و ملاقات نمایند چون باد شاه ابن موعظ و نصایح از آن یزید
بشنید ترک ظلم و ستم کرده بعد الت کوشید و این مثل از آن یزید ماند
که ظالم باعث ویرانی ملکش بود دیگر در مان در حرف ظالم مثل زین
که ظن بر مردم محو کرد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
ایاکم و الظن الکذب الحدیث در قرآن مجید فرموده قولم تعالی
و ظننتم ظن السوء و کنتم توابعدا بر شما یاد که همان یکدیگر مبر بلکه همان
بدروغ ترین کینه عظیم باشد منقولست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که خدمت دو کس را بگرد و درویش بکنند از مایحتاج و طعام ایشان
قیام نماید در سفر و حضر و سلمان را بدو کس خدمت فرمود روزی آن
دو مرد پیش سلمان رفتند و گفتند برای ما طعامی ساز تا بخوریم
سلمان را خواب آمد بخت ایشان باز آمدند و گفتند خبر برای
طعام بختی گفت بخوریم آمدن توانستیم گفتند برویش رسول خدا اطاعت

بیا در رسول خدا فرمود پیش اسلام زود روید که او دلیل رسول خدا بوده را
مسلمان بیا مد اسلام گفت چیزی حاضر نیست سلمان باز گشت ایشان
خبر داد و رفت ایشان گمان بردند که طعام بود اسلام و طست کردند
در پوست اسلام سلمان افتادند و بگمان چیزی نمی گفتند و غیبت میکردند
سلمان را بجای دیگر فرستادند باز آمد و هیچ نیار و در بسلمان کردند
که عدم قبول نمودم است اگر ترا بمنزل بجایه سقه فرستد که آب خشک شده باشد
بر زمین فرو شود ایشان پیش رسول خدا رفتند رسول خدا علیه السلام
در ایشان کفریت جبرئیل علیه السلام فرود آمد و این آیه آورد و قوالها
یا ایها الذین امنوا جنبوا اکثر امن الطین ان بعضکم ولا تجسوا
ولا یغتب بعضکم بعضا یحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا مکرهتموه
حضرت رسول یان دوم رو گفت که شما امروز گوشت خورده اید که من
بر لب شما اثر آن ظاهر می بینم گفتند یا رسول الله ما امروز چیزی نخورده
انحضرت فرمود که شما امروز گوشت مسلمان و اسلام خورده اید خدا را
این آیه فرستاد که ای مومنان دور شوید از کافران یا بد که چیزی بد شما
معلوم نشود و حجت و جوی مکنند بر آنچه همان برید تا انجنان هست
و این جان بود که آن دوم و حجت جوی میکردند سلمان
و اسلام چیزی هست یا نه بس گمان بکنند که را غیبت مکنند و عیب

مخونید و سامان را بقلبید و نمخوانید و تشبیه نکنید بر که چنین کنند و روی
ادرا خوار و ذلیل و رسوا گردانند که حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله
فرموده لا تعجلوا بالمسلمین ولا تتعوا رجله غیبت کنند و در پی
عیب مردم نهانند و در قرآن مجید فرموده لا تلمز و الفکم و لا تنابروا
باللقاب من الاسم الفسوق یعنی خویشان را عیبت نکنند که شما نه
از یک اصل و از یک ملت بمنزلت یک نفید بمنز عیب باشد
در پیش روی و در غیبت یکدیگر را بالقاب بد و نام و شت نمخوانید
و بر کسی افسوس میرید و بر وایت که شخصی پیش حضرت رسول صلوات الله
علیه کلام نشسته بود برخواست در د ضعیف بود قومی گفتند انیر
عاجز نموده حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله فرمودند که غیبت کردی
گوشت او خوردی انکه گفت هر که از شما خواهد دوست دارد که
گوشت برادر خود در حال کرده باشد باید که این را کار باشد و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده است السامع للعبثه اخذ المعقابین
اشنوند غیبت یکی از غیبت کنندگان است **حکایت** آورده اند
که یکی از بزرگان گفت من در کورستان بقیع نشسته بودم مردی
جوان جلو من نشست یکدشت من گفتم این مرد و امثال این
چنین کسان و یال مردمان باشند چون شب در آمد محفتم در خواب

و نیز هم که آن مرد را بیاوردند بر خنجره نهادند و کار دی بکشت من دادند
که این را پاره کرده بخور کفتم سبحان الله من چنین سالت که گوشت
حیوان خورده ام حالا گوشت مردار چگونه خورم مرا گفتند پس چرا
این را نکرده ای کفتم حالا توبه کردم هرگز هیچ مسلمانی کشتید بر من و غیبت
نکنم و نقب بر کسی نزنم چون از خواب بیدار شدم مدت یک سال آن
کسورستان آمد و شد کردم تا باشد که آن جوان را به منم و از دی حلاویه
بطلبم بعد از یک سال او را در آن کورستان دیدیم بر من سلام کرد
و بستم نمود پیش از آنکه من ابتدای سخن کنم او ابتدا کرد و گفت
ای ملان میخ و لایم و انکم و لاتا بن و ابالاتقاب بر تو ظاهر بود چرا
کردی الحال ترا حلال کردم برو بجای خود و این مثل بگفت ظن
ببردن مردم محو سازد خیر را موازان چون وداع شدم و بجای خود رفتم
و از غیبت و گمان بد و اتقاب توبه کردم دیگر هر چند بآن کورستان
میرفتم او را ملازمت نکردم و بنیافتم حاکم آوردند اندک عبد الرحمن
بعوث گفت شی در مدینه با عمر خطاب بودم بعید می کشتم آواز مردی
وزنی آمد که سرود می کردند با و از نرم و آهسته و خنجرین مادر زدیم آن
مرد در بکشد آدمی مردی را دیدیم قدی در دست داشت
و بازی نشسته بود عمر خطاب را نیز در شناخت گفت غلامی توانی انجام

میکنی این را گفت یا عمر تو انجام چه میکنی که این خانه منست و تو درین خانه
پایه اذن من در آمدی بگو گفت این زن چه ضرر تو میشود آن مرد گفت
حلال منست عمر خجل شد گفت درین قدح چه بود گفت آب بود از زن
پرسید که چه غم آید بگوئی زن گفت میگویم تظاول هذا الليل و اسود
مرد گفت یا عمر تو خود را خلیفه رسول صلی الله علیه و آله و سلم میدانی
چرا از کتاب بنی خدای تعالی کردی قال الله تعالی ولا تبغوا الدین
بعضکم بعضا تو بجهش کردی وی او را در آمدی و ظن میر بر روی
خلاف حکم خدا و رسول او کردی باز کرد و توبه کن انس بن مالک
روایت کرد که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود شب مناجات
که مرا با بسمان یزدند بجایعتی یکدشتم که ایشان را ناحق و جنکال از این
وروی و اندام خود منجر میشدند بان جنکال از حضرت جبرئیل پرسید
که اینها چه قوم اند گفت یا رسول خدا اینها انانند که در دنیا گوشت مردم
خورده اند که غیبت مردم که دنیای وطن بدیدم مردم دنیای بلقیث نام
زشت میخوانند دنیای نیست سزای ایشان عابد و سعاد از حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله روایت کرد که غیبت از زن تا کردن
بدتر و سخت تر است بواسطه آنکه زنی که از زن توبه کند توبه او قبول کرد
و توبه غیبت کننده قبول نباشد تا به مقاب در احوال نکنند و نه بخیر

و این تمثیل برای آن آوردم تا برادران کم سن برانند و آتشف کزنده
که بدلیل قرآن مجید تمام اعضا و اندام اولی در مصداق قیامت در حق
انکس گواهی دهند که خدای تعالی فرمود که یوم تشهد الیوم السفتیم و ایدیم
از جمله ما کائنات یفعلون یعنی روز قیامت زبان دوست و باسی
ایشان گواهی دهد هر چه گفته و کرده باشند پس ای مومنان از آیات
قرآن ثابت شد که هیچ انکار توانی کرد باید که تن و اندام و زبان
خود را از غیبت و مخفی و پنهان و دروغ نگه دار مکن غیبت
و کوشش کن بر آن که غیبت بود پیشه کن آن تو سبک نیست فعل
از هم مکن میالای گامت بخون کن و خدای تعالی در کلام خود
فرموده و ملک الا مثال نضر به الفاس لعلم تفکرون بر سبیل مثل
در تعظیم قرآن فرمود اگر ما این قرآن را بطریق مثل برکوه فرستیم
یا بنگ خواره مواظط و اجروی خطاب کنیم شک خاشع و خامع
ترساک کرد و جاکم بر جا خود نماز ترس و خوف پاره پاره و
شکافته کرد و در دل های آدمی هیچ اثر نمیکند هر چه این آیات
برای ایشان بطریق تمثیل آورده پس دل های ایشان از شک
سخت ترست جاکم فرموده شتم قتل قلوبکم من بعد ذلک فهی
کالحجارة او استسود ما یزعمون ستانهای می آوریم برای او میدان

تدبیر دیگر میکنند و از این ضرب المثل اندر لبه نمی نمایند و مواظف و زجر
نمیدانند و تامل نمیکند که دل ایشان از شکست ترست از بیکم و بی
نفس و پیری شیطان کرده اند و همچنان بد و زخ که قتل میشوند و حیات
دل مومن را بر زمین پاک و پاکیزه تشبیه کرده تا از آیات و تامل قرآنی
بشنود و در دل مومن اثر کند و این مثلها بزرگ و دو توبه کند و دل ضایع
چون زمین نا پاک شود تا ناکت که هر چند آیات و تامل قرآنی بشنود و اثر
فصل ایزد هم حرف العین غرت در قضا عنت و خواری و طمع
با غرت خوب از خواری مطلب علاج واقع قبل از وقوع باید کرد
عاقبت سخن دوست با فانی ندانند عقل پر وی نقطه ننگند عاقل
دو بار کول نمینوراد عاقلان نمکود نند عقل مدبر حس جزیره و است
عقل معاش همه کس ندارند عقل مستعاضی از پس میرسد عقل دوست
قرین میگویند عقل را یک شارت کافیت عی مدبر خور می
بدین خود علم هر هر حل است علم چون مرغ خوشی است عالم دنیا
عمل بازلت بر خر عنقا شکار کس نشود دام باز گیر عاشق مشو که مشو
نمردانه باش عشقهای از محبوبان یاومی باید گرفت عاشق خود
کومی بکشد عشق است داراوت عاشقی و مغیله و است
و برت دار و غم عاشقی را قول می باید نه لاف عاشق دماغ است

عاشقان کنگان معشوق اند عاشق کانه کبریا عاشق
بسی نعل است عاشق است بول ندارم بسوی آب بیاید علت
لطیفه دانه است عاقبت کز زاده کرک شود عاقبت
میرمون لوی را کوز بر جبر است عاقبت بنی ملکند عوض نیکنم
مکافات نیاشد عوض که باشد کلمه چه باشد عطای او را القای
او بخشیدم عرض و طول عمر نموده است عسل بیاید و دیگر عرق کرده است
کنایه از چری بکسی دادن باشد عجب دندان من ای زاهر پاکیزه است
عجب خود کسی نمی بیند عذر را بیانه بسیار است عذر برتر از کناه است
عذر شرمگه است عذر خواه را عذر باید داشت عروس که بارسید
غیب کوتاه شد عارف دیده گوید عارفانه ندیده است عمر
دراز برای شربت عمر سفر کوتاه است عمرش آفتاب سرکوه است
عمر برکت و آفتاب تموز عمر دو یاره آرزو میکند عالم بخیری طر و شسته بود
عملش انجام داده است عمل کردی و میدانی عوض ماست مهتاب میماند
عین ماند و حوضش عبد العظیم جاشین در دارد عصمت نیک زنان
شوهر مردان باشد عرت مردان از زنان میک است درین محل تمثیل
از عصمت زنان بیادیم که آورده اند که در زلفش باطنی مردی بود
که اندر ابو صالح حجری گفتندی مردی صالح و عابد و بازناسوزانه بود

نزدیک دوست صالحه و عاقله و عقیقه نام آن زن در محال حسن و لطافت
و در نهایت با سادگی و عفت که رخساره فتنه انگیز را بحال زیر و بر
چاراسته و عصمت یکی جمع آورده دیده فرو بسته بکار جهان
گشته پس برده عصمت نهان آینه نادیده جمالش زور بود ز هر محلا
سایه نفور ابو صالح را از روی مشاهده حرم که عبارتست از محال
اسنیاس آن اول بیت وضع اناس یبید آمد و توفی مخلوق
آن مطاف المطاف که شارشت بان خامه من دخله کان آمینا
از زاویه و لش ظهیر نمود و عزیمت احرام حرمیه را مصمم گردانید و قصد
بیت الله الحرام کرد و او را برادری بود طلبید و فکاهی و الحاح کرد
که ای برادر آنچه نفقه و خردیات و لوازم خانه بود بواسطه
عیال گذاشته ام که ایش ترا احتیاج بخبری نیست و بخدای
سپردم تو نیز از روی حس و شفقت برادری باید که با شش
پداری در عایت خاطر عیال من نمای که از خانه آن عصمت
و عفت اند نام و در حق تبار ایشان از انداختن بیایند
نکاه بسته ابو صالح عیال خبر داد و او را و او را و او را و او را
چند روزی از بن بگذشت برادرش لطافت حسن و ملاحت
ادشینه بود انتظار فرصت میکشد روزی در خانه را گذاشته

دیدم خروبی اژدرن بدرون خانه رفت صاحب جمال با الهانت دید
بالای سجاده نشسته دوان در دست دارد و قلم در دست قرآن میخواند نیک
زن بقرآن خواندن مشغول بود متوجه بجای نیشد آن نامرد نظاره مشاهده
نیکو کرد و گشت بدید فریاد بر آورد آن نیک زن را بالای آورد مرد میباید
بهر در ساعت مقنعه بر وی کشید و گفت ای برادر تو کیس برای چه کار
بی ادبی در راه می شرم از خدا نمیکنی آن ناجوان مرد بتر عشقش خورده
بشیفته و غرق شده گفت ای خاتون من برادر شو بر توام
و اینها عشق خود را در من در قدم تو یکجا روم تضرع و زاری نمیکند
میشدیم که از حسن و زیبایی تو شیشه بودم و غایبانه عاشق
جمال تو گشتم تا که لعل وصال میرگشت مرا اما امیدم که و محرم مساز آن
زن پاکدامن فریاد بر آورد که ای بد بخت بد پاک ناباک این چه بخت
کم میگوئی تو نه اجایی بر ادبی ای عاشق عاصی از خدا و رسول او بر من
و از من خانه بیرون نرو آن نامرد بد بخت از اینجا بیرون رفت بعد از
ساعتی باز آمد و در نزد آن نیک زن عقب درآمد و گفت ای برادر من
بجایی خواهم توام از منی فکر باطل داند بشنید ماسد در کمر و این در دل داری
محالست تو بجایی بر او منی از خدا بترس و اندیشه تو بر شامت ناکم
خدا را چه جلب خواهم داد ز ادب چه خلد گفت شرم برادر خود مکن آن

بر بخت نام قبول قشنگی آنمغنی نکرد و نصیحت فایده نداد آن نامرشد و
می آید و تفرغ و زاری می نمود این عورت گفت ای فاسق به بخت این
دشمن شیطان از سر بدر کن من بیچاره یکس را بکند بر کمال خود باشم
یک قطره ز آب شرم یک قطره حب در چشم و دولت خدای دانست
ای نایاک به بخت ازین اندیشه هر که دامن پاک خود را بدست تو ناپاک
ملوث نکردم و چشمه صاف زنگاری را خود را بکدورت این خیانت نکرد
من زان آن نامر و دستم را خورد که اگر میرا دهنی نباشد من قصد جان تو کنم
آن نیک زن گفت من ترک جان خود کنم تا مادر چنین فعل خود را از تو
نمگردانم و درین شغل قبیح اقدام ننمایم تو هر چه خواهی کن من خود را بخدای
خود سپرده ام و از تو اندیشه ندارم پس آن نایاک را این کار نزد من شرم
مک و در پیشه در پیش اندیشه و اندوه در مکر فرمود و صاحب پیش قاضی فرست
گفت برادر من بچ رفته و خانه و عیال را بمن سپرده زن بدکار دارد که بر افتاده
قاضی گفت برادرت را نیکو شناسم داور نمگردانم و زن او ازین خیانت
مبهرت و این عداوت بشدت و بهمت برونی گفت من چهار گواه دارم قاضی گفت
گو این را حاضر کن آن بد بخت بیرون آمد و چهار گواه دروغ همه سنان
وزیری با ایشان داد که این پیش قاضی و علما آمد و گواهی دادند که این
عورت را ما بختیم خود دیدیم که زنا کرده است قاضی زن بر حاکم فرموده

آن بدخت بد خانه رفت و دروازه و در خانه را شکست و بلبلو آن
حاکم و جمیع مردم بدرون خانه رفتند آن نارد موی آن عورت گرفته
همچنان بی سراسر او را کشان کشان از خانه بیرون آورده گفت حالا چه
میگویی آن عورت گفت هانا که گفتم تو هر چه خود می کنی که من خود را بخدا
خود سپرده ام. هانا ز خویش را بخداوند کار ساز بگذاشتم تا گرم او چه میکند
نامر دبیروت گفت حالا ترا در میدان سنگ خواهند زد و عورت گفت
اگر مع عالم بخند ز جایی بزدی که تا نخواهم خدای آن بدخت او را میبخشد
خداوند ایرادش کرد و میگفت با رخدا یا بغیر از تو بنایمی و تو شکری
نمکنم ای مردم صبر بردن و ندای کردند تا مردم جمع گشتند و عقیفه را
دامن زد و میگفت بدان سنگ که در دنیا بجز دزیر سنگها تها که دید مردم
نیز رفتند چون آن نیک زن صاحب از روی خدای و اعتقاد خود را
بخوای برده بود حق تا دعای آن عقیفه را جایت فرمود فرشته فرشته
نام هر سیکه مردم می انداختند فرشته آن سنگ را برود و عقیفه مثل
حصار میکرد و سنگها را می چید و هم آفتی نفصل البر با و فرسید
هر که او را ز برای حق باشد حضرت حق برای او باشد عقیفه در میان
آن سنگ تا شام بماند و یا از نرم خربین توان میخواند و تصحیه تا مرد
و یا بیشتر سوار بر خانه خود رفت گذارش بپادشاه افتاد و در سنگها

او از زنی شنید که قرآن میخواند اعرابی نوشتش و داشت که شخصی این آیه را
میخواند قول خدا امن بحسب المصطفی از او عاه اعرابی از شتر فرو داد
پیش سنگها رفت آد از ی شنید که شخصی قرآن میخواند و گاهی با خود
مناجات میکند که آلهی تو دانا و بنای که آنچه کردم بعون و عنایت تو کردم
و درین امر از ترس تو خود را محافظت نمودم از برای رضای تو هر کردم
آن مرد صالح و خدا ترس بود آن سنگها را دور کرد و عورتی دیگر بسته
و عبادت مشغول است اعرابی او را سلام کرد و جواب باز داد اعرابی گفت
ای خواهر بهانا که دهمتی گرفتار شدی که خدایتعالی برایت و پاک الهی
تو ترا ازین نجات داد سلامت ماندی و ضرری نبود پس اعرابی
ردای خود را بوداد تا برده خود کند و گفت بیا تا بچانه اویم برت
مشت سوار شو از ابر برتر سوار کرد و خود و همراشتر گرفته بیا دهی آید
تا بکمان خود آمد اعرابی سرد عیال مند بود با عیالش ملاقات شدند
با هم خوش بر آمد و اعرابی برای او مکه ای جدا القین کرد شب در روز
عبادت مشغول بود و آن اعرابی بر عصمت و عفت و عفت واقف
گفت ای خواهر ایمن مباش تا آمدن شوهرت و با خدا مشغول باشد
و آن اعرابی غلامی بود روزی عقیقه برای و صنوبر در آن آمده بود
آن غلام ناگاه در آن نظرش بر آن عورت افتاد عاشق و ترضیه او شد

از عشق بنظر ارشد احوال عشق خود چند مرتبه اظهار کرد آن عورت
گفت ازین سخن درگذر که این امر محاسن غلام گفت اگر حاجت من
برو امانی من قصد تو کنم و تزلزل روا کنم گفت هر چه خواهی کنی اعرای عقل فرزند
شتر خوار داشت او را عظیم دوست میداشت روز دیگر باز غلام اظهار
عشق نمود گفت از جدا تر شدن او اوقات مرا ضایع کرد آن مرد بحال خود
و از غلام گفت من امشب ترا نصیحت کنم تو دانی چون شب شد آن
غلام گویا که در آمد و سران طفل معصوم را از زدن جدا کرد و مار
چگونگی آن بوده را بر بالین آن عورت انداخت آن عورت بعبادت
مشغول بود اعرای وزن و بر احوال عصبیه مطلع بود و نمیکند تمام شب
بعبادت مشغولت مادر طفل در وقت شد او را بر حوت که طفل
شیر دهد که فرزند از پیش جدا دید فریاد بر آورد و فریاد میگرد غلام
رو به کار و خون الو در از مکان عصبیه آورد که من دیدم
که این عورت سب آن طفل را برید و من این کار و خون الو در از پیش
آورد و دم آن زن اعرای از در فرزند بر صورت او مینویسد
زد آن عورت بر سر سجاده همچنین شسته بود و گفت ای خواهر من
ازین خبر ندارم اعرای گفت ای عورت ما میدانم که این کار تو نیست
و تو بکنای ای اما این چه عورتی است حال غلام باز گفت اعرای

امامش گشت عقیقه گفت ای برادر حق من نکی و جان کردی
خدا تعالی تر الهی بدید اما مرا از نیجانه بدر باید رفت اگر چه کینا
من بر تو ظاهرت ابا هرگاه مادر طفل در منج کلاه کشد فرزند خجالت
میرسد که از برای من این جاوید واقع شده اعرای را از این سخن
قبول افتاد گفت چنین است آن یک زن ایشان را و داج کرد
از انجا بیرون آمد اعرای زکوة مال خود جدا کرده بود و آن صد درم
بود بر خر قه بسته گفت ای خواهر من این مال خدایت و من تو هست
بنیم در راه خدا تو این مصلحت کن و مرا از دغا فراموش مکن
اگر رضای تو باشد من خاضعت عقیقه آن بستان و از آن بشیر زن آمد
چون روز شد و برون شهر غوغا برخواست دید که پریانی فریاد و زاری
میکند گفت ای مادر چه واقع شده و این خرج و فرسخ را بیهیست گفت
سلطان فرمود که سپهر این سرزن را بر دار کشند بوی طبع باج و خراج
تا تین رعایا شود و بر این سرزن خبر نیا ندارد گفت مبلغ چند است
گفت صد درم است عقیقه گفت سبحان الله این صد درم بوی طبع
بین بگو که این بیمار خلاص باید و دیگر این را و مال نیست بچه کار
به آید مسکن از کشتن خلاص میشود و از آن بر زن ملا و با بر زن
بیش تر ایشان رفت و آن زرد بر آن مهر داد و آن جوان را خلاص کرد

الخصيفه راه خود بر رفت آن جوان پرسید مرا که خلاص گردانید
مخورت گفت بکدام طرف بر رفتی آن داد که جا دریا از چشمش تر شده
سر قیاسیه پیشه انداخته و عصاب در دست با بنظر رفت آن جوان
از عقب او بدید و بدست و پای آن عورت افتاد عورت گفت من
این کار نکردم خدا سعادتر از خلاص کرد تو برود در خدمت مادر خوش باش
آن جوان گفت تو مرا اگر خلاص کردی من بنده تو ام گفت من
ترا ازاد کردم تو براه خود برو هر چند گفت نمایده نکرد و هر دو می رفتند
تا که می رسیدند آن زن بسجده رفت آن شب هر دو در آنجا ماندند
در آن تا صبح عبادت کرد بعد از آن نماز صبح زن روانه شد آن جوان
نیز عقب او روان شد اتفاقا با دو صبا لوزید و نقاب از روی عورت
بردشت چشم آن جوان بر رخسار زیبای او افتاد تیر عشق بر دل جان
جانی کرد و لعل و تضرع درآمد و اظهار کرد آن عورت گفت ای بخت
ترا از گشتن و مردن خلاص کرده ام راه خود برو و شکر خدای بجای
آورد با خدای باز گشت کن و دل از سینه اندیشه کن که آنچه ترا انجام میدهند
از محال است چون کنار دریا رسید بد جمع باز رگمان ناخوار شدند که
بکشته نشسته بصره بر و ندان عورت بکوشه نشسته بود و بصیرت
بر منجول آن جوال حق پوش نامرد پس باز ز کانی مارفت و گفت

مرکزین صاحب جمال است افلاحت من نمیکند و بمن فروغی آورد
مرا قبول نمیکند بشما میفرستم باز رکابی که صاحب کشتی بود برخواست
و پیش آن عورت رفت او بعبادت مشغول بود باررکان خان را
چادر از سر عورت بکشید نگاه نگاه کرد زن صاحب جمال دید قصد او را
و برودست او بگرفت و بکشید آن عورت فریاد برآورد که ای برادر
من شوهر دارم دست از من بردار هر خبر فرج کرد کی التفات نبرد
تا خدا اهل کشتی همه جمع کشتی آن نیک زن را بدیدند همه شفیقه و شفقت
اوستند و او را برود و ناخوشی بالای کشتی بردند اهل کشتی همه گمان
اوستند که کلمه را بخرند هر کسی قیمت می افزودند آخر آن ناچار در بیاورد
پانصد درهم او را بفرخت همه اهل کشتی قصد او کردند هیچ کس دست
خود را بریا اندازد باز گفت در شرح قصد خود کرد آن منع است هرگز
باری تعالی چه حکمت درین دانند و مانند ایم ضیفه تا در آن وقت نیاید
و فرج و دفع نکرد و در بلا و شکری نمود چون درین وقت در بالا کشتی
کاربرد شک شد از در و دل و سوز جگر نالید که یا خدا ای حال و دورین
کشتی که ز کای نیست الا بسوی تو که سبب اسبابی وجود موانع
و بنای که هرگز دست جات بمنزله مر از شیرین لالمان نگاهدار
که نگاهدارنده تو می و بخت تو را به و بنای من دارم ای و سکر در ماندگان

و این فریاد رس نجاران تو فرموده اذ الحسب عبادي لحنه فاني
قرب اجيب دعوة الداع اذا دعان فليست بي اولى وليؤمنوا لي
ليعلمهم يشدون حق سبحانه تعا و عاي عفيفه را اجابت کرد بلای
بر آن اهل کشتی هم رسید که همه مثل دیوانگان خود را بدر می انداختند
تا آنکه عقیقه در آن کشتی منها بماند با دوسه کس نیز آن تاجر کشتی ی ملاح
یک شب در میان دریا بماند باز عقیقه از حق سبحانه در خواست با در آورد
با و نوید بعد از یک شب دیگر کشتی به بصره رسید و حکم خدا بایستاد و خلقه
از کشتی کنار سسل آمدند تماشا می کس کردی ملاح و یی نا خدا و یی خاکی
از میان دریا خود بخود آمده حکم خدا بک رسا حلایستاده مردم متعجب شدند
ایق واقعه به باد شاه رسید کشتی از میان دریای ملاح و خرمکار
یکبار رسا حل آمد و بایستاد باد شاه فرمود زور قی بفرستد و چند نفر از
خاصان بروند و خبری بیاورند عقیقه ما خود گفت بلای دیگر هم رسید پس
بکس مردانه بروش خریان در پوشید و ستار عریضت چون زور قی
ببای کشتی رسید یک شخص دیدند بر بالای کشتی نشسته از جابین احوال
تحقیق کردند عقیقه گفت کجی دارم محیفی که بجز از ملک سیخ نخواهم گفت
این جر ملک سید تعجب کرد که در میان کشتی باین عظمت ی ملاح
و خادمان میایدی حکمتی نیست یا حضرت مرشد عرب السلام یا منور استی الدنوة

و امیر و عاتل و عادل و صالح بود با خود اندیشه کرد که دیدن چنین
مردی لازم است پس فرمود زور و رتی حاضر کردند امیر زور و رتی نشسته
و بای کشتی رسید امیر منها بالای کشتی رفت کسی را ندید یک شخص را دید
که عبادت مشغول است ملک پیش رفت و سلام کرد و از احوال یکدیگر گفتگو
عفیفه گفت یا امیر تو حاجتی دارم و آن نیست که این کشتی را ز مال است
همه از آن تست میخواهم که در کنار این ساحل برای من صد مسازی
تا من عبادت خدا مشغول باشم امیر گفت در کنار دریا خانه ای است
شما فرود آید که تا صومعه ساخته باشد با عقیقه فرود آمدند و صومعه
رفت و عقیقه آنجا نزل فرمود و نوبندگان و کارکنان را گفت تا بسا
و کار از کشتی فرود آورند و امیر در آن مال جزئی تصرف نکرد و از مال خود
صومعه عالی بنا کرد و باندگی وقت تمام شد و عقیقه در آن مکان قرار گرفت
و خانه دیگر بواسطه آن اسباب ساخت و مال کشتی را هم در آن خانه
مرا کرد و در خانه را مهر کرد هر روز پادشاه بدین عقیقه می آمد و در عقب
پرده گفتگوی کردند و عقیقه معروف و مشهور گشت که مستجاب الدعوت
در کنار ساحل هم رسید هر ریفی و صاحب علی و نایبهای که پیش او
میر و فیض از بخت و عالی او بار معانی بشنا میداد و باندگی زمان شربت
عظیم کرد که شیر و عای که در غلغله و بعد از یک سال و صالح از حج برگشت

خانه خراب و ویران و بد احوال که پدر او در آن پرستیده بود
و ناپنا شده و بعلتهای بد که قنار است و کنج خانه خفا که موت
در آن رفیق ندارد و زنی که شده است چند عورت ترابه می شکارد
در آن هفته این علتهای هر سید که بوضوح جان برادر رفت او را بان حال
که اینها و زنی که شده برادرش اینچنین گشته بود و تصور کرد ابو صالح گفت
ای برادر عورت من چنین نمود من رفیق خود را اینگونه شناخته بودم
چهار گواه دارم وقتی که جراز گوانان گرفتند نرسیدن علت که قنار بود
ابو صالح گفت خدا تنها فرموده و لا یجفی الکمر الشی الا باله
هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت ای بد بخت تو را
هلاک کردی بد عای او بدین علت که قنار شدی ابو صالح صبر کرد و فرغ
نمود و شنید که در کنار ساحل عورت سنجاب الدعوه بهم رسیده هر مرضی را
که دعا کند دعا را در میثود ابو صالح در کان افتاد که زن من عقیقه بود
و در بلا، صبر و شکر می نمود هرگز خراج و شکایت نمی کرد نماید که او باشد
برای امتحان برادر نیم مرده را بر بالای خرابی بستند و روانه شدند و راه
بر روی او دید که سیر عاری دارد همین علت که قنار است با هم رفیق شدند
روز دیگر دیدند که غلامی را بالای خرابی بسته بودند که هر چه است او خراب شده
او نیز رفیق شد و هر رفتند چهار مرد دیگر که با هم نایند و هر فردی میزدند

اتفاق افتاد که همه رفیقان و یاران را حلی رسیدند و جمیع کتیر جمع شدند و بزرگوار
و آن عورت پاک دامن جمیع مردان را تعیین کرده بود که اگر کسی از راه
برسد نام و نشان بر سر بند و بنویسند آنها را نیز نوشته بود و او در عقیقه پس از آن
و نشست شوهر را و برادرش و کسانی که با و ظلم و تعدی کرده بودند
همه را بشناخت پس امیر شهر را طلبید و گفت الحمد لله و الحمد لله که شومین
از زیارت بیت الحرام بسلامت برگشت کسانی که با ما خیانت
و رزیدند حق سبحانه و تعالی همه را ببلای بد گرفتار کرد و حقیقت بر
و شوهر بیان کرد پس ملک فرمود تا منادی کنند که هر مرضی و کوری
و کوی و کجس و کجستی که قنار شده باشد حاضر شود تا من برای ایشان
و عاکنه که خدای سبحان صحت دهد لیکن شرطی که پرخیا نستی که کرده باشند
اقرار کنند و بیان نمایند با حضرت بار تعالی حاجات و شفا بخش باید
که آنچه خیانت کرده اند راست بگویند امیر سر رون آمد و این منادی را که
اسب بهاران هر کدام مکان خود را رفت و با خود اندیشید که در نزد
علی اصباح حاضر شد و امر گفت هر مرضی که صحت خواهد بود که پرتیمی
و خیانتی که کرده ببلای گرفتار شده اقرار کنند و دست بگویند و بکنایه خود
معرفت شود که خدای تعالی فرمود و لیکن انصاف و قین عن صدقتم
امیر ابو نضاح و برادرش را پیش طلبید و آن مرضی پرسید چه حیا کرده

که بزمین علت که بقار شد اقرار کن و دست که مکتوبات یابی
 هر که بدی که دو بیدار شد بیم بیدی خوشی که نشانی بدخت
 مطایقه و اقرار نمیکند و امیر گفت تو خود را باین بلا گرفتار کردی
 خدا سزا فرموده و لا تلقوا ابائکم بکم یلکم ای التهلکة و هر که بدی که در
 خود میرسد آخر اتوار آنچه کرده بود و پیش ابو صالح باز نمود گفت آنچه
 کردم بان رسیدم بعد از آن اعرابی غلام خود آورد و هر دو دست
 او خشک شده و آن پسر نیز سر خود را پیش برد که نصف بدن او
 خشک شده و چهار کواه دروغ که نادره کوهی داده بودند هر چهار نابینا
 گشته بودند هم حضور امیر و ابو صالح اقرار کردند و این جمله گفتند
 معترف گشتند عقیقه دست بد عابر دشت اللهم نبیه قل معصیتک
 عز طاعتی بار خدا یا فل معصیت بایشان نمودی عز طاعت من نما
 بقدرت الهی و از برکت دعای آن نیک زن همه صحت یافتند و آن
 علت از ایشان دفع شد و هم چنین چهاران دیگر که کور و مثل فوج
 موج می آمدند و شفای یافتند تا آخر روز بعد از آن امیر صالح
 در دن طلبید و در پس برده عقیقه گفت بداند و گاه باشد
 که این شوهر منست و من حلال ادیم و افریح رفته بود خدا سزا
 از عفت عصمت صبر و شکبای من مرا ازین بلا نجات داد و گوی

یکم

نکاح بدست و هرگز از حیانت صادر نگشته و همیشه رضا و رغبت
شور بودم ازین حق که از لوث حیانت نکاح بدست خلیفه
تحتها کرد و این مثل گفت عصمت نیک زمان رفیق دین مرد است
بعد از آن خلیفه برخواست و عقیقه پیش شور آمد و بدست و پای او افتاد
و یکدیگر را ملاقات کرد عقیق حال گذشته را تقریر کرد ابو صالح شکرها
آورد زن گفت مال بسیار درین کشتی بوده چیزی ازین مال تو نیست
نکردم همه را در خانه گذاشته ام همه مال پر فایده است حرف کنیز مرا جارت
بجای خودت پروردگار مشغول باشم شور گفت مال دنیا احتیاج
همه را حریف باید کرد و مانده الحیوة الدنيا اللم لعب و الهو
پس عقیقه آن اعرابی طلبید و گفت ای برادر تو در حق من حیا
کردی و دیگر تو مرد صالح و متدینی از این مال آنچه خواهی بردار و با
در راه خدا الفقرا و ساکین قسمت کن پس زن و شور هر دو بیعت
مشغول شوند و ترک دنیا کرده غرلت اختیار نمودند و این بمنزل
از برای آن آورده ام که مردم آگاه و عاقل بدانند که زن از خانه زن
عصمت و عفت بخواند و مال و جمال زن یفریفته شوند تا در ملک
و مذامت زن بچرخد و مرد و عاقل صالح باید که نظر حرام بچرخ
مسلمانان نکند تا حق که حرام او را از حرام در پرده عصمت نکاهد و دارد

بدانکه زن نیکو صفت اگر بدست باشد همای جان یافت ایمان
آن نیکو صفت صبر است باشد یار و یونس جانت و رائق ایمان
و غلامان است زن خوب فرمان بردار کند مرد درویش را باد
بیمه روزگار غم خوری غم مدار که جوش ملک است بود در کنار
اگر بار باشد و خوش سخن نظر در کموی درشتی مکن مهین زمان
و چنان آن بود که در شوی به در خندان بود پسین و فریش
چو خورشید است که از آن روی دیگر چو دوست رفت برندان
بی که رفتار به که در خانه منی در آید کرد و در خیرای این
بنا زن از روی بر آید بلند دیگر در عقب زنان نشین
شکایت آورده آمد که زمان عمر عبد العزیز مرد درویشی بود نامش
او عبد الشکور زن صالحه داشت که در خرج ایسه مدار و روزگار
میکنه را نیند و هرگز که از ایشان شکایت فقر و فاقه نشیند شوهرش
از صحرایه آورد بیاز از میغ و خست و با هم صفت می نمودند و هر از گاهی
طمع و طلب نکرد دیدی روزی آن مرد درویش را گفت عورت
بیمه بر و از روز درویش رفت و این بود آن عورت
از بنه ایسه پاره ایسمان جمع کرده بود بشوهر گفت این ایسمان را
بیاز از بر و فروش و بواسطه اطفال طعام جا که امر در بخوبی نه زده اند

آن مرد صالح آن ریسما را بخواست و بیازار رفت و از سبازا بهیم
درم بخواست خوست طوطی بخرد و خطی را دید که کربلین مردی
گرفته و گشت بر روی و این نزد پرسید که سبب نزدن این کار چیست
گفتند نزد ما بی نیم درم از آن مهان نخواهد و او ندارد که حال بدیم
و مهلت نمیدهند که فرود آمد این مرد صالح پیش رفت آن بجاره
میکفت ایام و مومنی باشد که در راه علی ابن ابیطالب علیه السلام
نیم درم قرض حسنه بمن دهند تا بعد از دو روز واپس دهم این مرد با خود
گفت نیم درم بامن است بدیم و این مومنی را از دست این مرد
خاک کن بهتر خواهد بود خدا را از حق است که او مشب طفلان مهر
در کار سنگی صبر کند که گفته اند از رخ خورشید در حیات یاران طلب پس
مرد صالح از اخلاص و در کمال افلاس آن نیم درم بان مرد غاصی
داد و کربان آن مومنی را از جنگ او خلاص کرد و خود بابت
هتیه بخانه رفت طفلان پیش دویدند که چه آورده مرد آب در دیده
بر کرد که میادان اعراض کند که جبر اطعام برای طفلان بخانه
ای دقیمت ریسما چه کردی زن او را عکین و متفکر دیکفت
ترا چه واقع شده مرد گفت امروز بوجوب آیه کریمه که عمل نمودم
که خدا با حقان مجید مثل زده قوله تعالی مثل الذین ینفقون

انما اهل بيته في سبيل الله كمثل خبز سابع سائلين على كل سبيله ما يرحبه
این اثر بخواند و صوحت حال نفر بر کرد و زن چون این حقیقت شنید
چیزی که چون کل شکر گفت خست نیکو سودا و معامه کردی که باید
چیزی که خست را بدست آوردی اکنون ای شوهر از توقع آن دارم
که نصف ثواب این آخر را بمن بخش و نصف هر خود را بمن بگویم
شوهر نصبت ثواب از این بخش اما طفلان اگر کسی که بفرار بود و ندان
شوهر مرد و حیران که در خانه چیزی فروختی نبود و کنج خانه بلباس کنده افتاده
آن مو گفت این بلباس را به بازار ببرم شاید چیزی بخور و ول بگویم طفلان
بهر آن کن بلباس به بازار برو و ما وقت شام کسی بخرد و بگویم
باید کسی بر پشت او راه با خود گفت بار خدا یا من توت طفلان خود را
در راه تو حرف کردم و من در کرک بصر دارم اما طفلان طاقت کرکی
ندارند اتفاقا در راه مایی فروش بر خورد و آن مایی دوسه روز کند
شده بود که بخرد و وقت شام بخانه رفعت حدر راه از حال یکدیگر اطلاع
یافتند مرد صالح گفت من یکمینی کنده دارم کی بهر مد تو بستان و بگویم
عیال بر این بلباس کنه برای سحری مایی شاید بکار آمد آن مایی را
بگرفت و بلباس مادی و او مایی را بخانه آورد و طفلان خوشحال شدند
آن نیک زن در حال شکم مایی شکافت و گوشتش را فروز به شکم مایی

و بهمنان کجده افتاد و شوهرش ازین معنی اکامه کرد شوهر و است
که ان عطای ایست و صدقه که به اینه مثل انیس منقول و موالم طار
سکر خدایای او و زندانهای را بخته طفلان بگور و مدفون ازین سخن مالک
حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام را در واقعه کربلا گفت
عبدالشکور از روی صدق و اخلاص نفع خود را در راه خدا نثار کرد و
و ان موالی ما را از دست با صی خلاص نمودی دنیا و آخرت خود را بمو
ساختی فردای قات تو و عیال تو با ما محشر خواهد شد خون رخ بر دل خود
نهادی و دل مومی را به دست او ری حق سبحانه و تعالی در عوض آن هم در
کفایت کردی و نفقه نمودی آمد و در دا بتو عطا فرمودم ان بفرموده نیت
بهر امر مایه ساز که دیگر نیت و برکت از خاندان تو کم نکند و هرگز محلی
نشوی چون عبدالشکور از خواب بیدار شد زرش در مناجات بود و
چون دید شوهر بیدار شد گفت یا شوهر حالا حضرت علی ابن ابی طالب
علیه السلام را در خواب دیدم که ترا طلبید و با تو چنین و چنان فرمودند
شوهر وزن سجده افتادند شوهر گفت ای زن هم هستی که گفتی چون
روز شد عبدالشکور در امی عمر عبدالغفر نیز رسید که این در از
لجاست منا افتاد به موت حال نفرمودم عبدالغفر بر چون بشنید بگفت
و ذالبت که مرد صالح است و دست میگوید پس مقیمان را طلبید فرمود

[illegible]

و عیال که دارند که این حضرت خضر علیہ السلام بعد از آن سجده
سکونایی آوردند این مثل کعبه آن آوردیم که زن از خانه آن عصمت
و عفت باید خویشت و بر مال و جمال زن فریفته نباید شد و چون مال
در عالم پارسای و خوشنوی و متابعت شود مردن باشد اگر کسی
پایبندی و طافت خود بر روی باو جمع شود مرتبه نور علی صورت صلاح
دینی و دین است چو تن نیکو آری سعادت مردی که زن جن دارد
از بهشت نیکو نام دل تواند یافت که ز فرزند بهشتین دارد و در
بدانکه زن خواستگاریست مکره است و خدا تعالی در کلام جهنم فرمایند
تو ای که در دنیا ای می منکم و الصالحین من عبادکم و اما یکم این یکم از فقر
بیشتر و بد زمان بنوه را اینها که محتاج و بر سر کار اند از بندگان و کرام
خود را که چه ایشان فقر باشند حق سبحانه تعالی ایشان را توانا کند و این
از فضل و کم خود این این است که بد آنکه در ازدواج اندیشه فقر
و فاقه و خوف مهر و نفقه عیال نباید کرد زیرا که این گمان بدست
حق کافی باید که مرد عاقل احتیاج نکند و اندیشه فقر و فاقه نکند
بجهت آنکه حق تعالی اعده کرده است فقر را بغنا و توانگری و رسا کردن
و نیز روایت است از حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است

من نزوج بختوار نیز نصف و نیمه فلیتق الله فی نصف آسمانی
 یعنی کسی که از این خواست ببردستی که نیمه دین خود را در حق زور کار و در محفوظ
 کرد و بعد از آنکه ترسد از خدا تعالی در آن نیمه دیگر که باقی مانده و نیز
 روایت است که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود من کان له ما نزوج
 فلیست یعنی کسی را که آن مقدار چیز باشد که با آن زن تواند کرد
 وزن نکند از وقت من نباشد و این روایت آن رکعتان یصلها
 من نزوج افضل منه حلوة رجل غریب یقوم لیلة ویصوم النهار یعنی
 دو رکعت نماز مرد که خدا که بگذارد بهتر از غریبت که تمام شب نماز
 باشد و هر روز روزه و نیز روایت است که آنحضرت صلی الله علیه و سلم
 فرمود یا معشر الشباب ار ازل موتا کم العراب یعنی بدترین مردگان
 انبا اند که غریب مرده باشند و نیز آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرمود
 که نکاح شتی فمن رعب شتی فلیست یعنی نکاح کند که منت پس هر
 یکم داند از منت من از امت نباشد که نکاح متضمن یک نفر نسل و بقایا
 انواع انسانست و سبب رفع و کسب شیطان و توحش و حش
 و خیالات فاسده که از او امراض بسیار مندرج کرد و مثل ما خویا و دوا
 و عشق و دما میل یعنی او را هم در رویت و کمر هم رسد و مانند آن
 و تیر سب اعانت است در ضروریات امور دنیا و دین پس ملاحظه

مشتعل حضرت خواهر بود و فرقی نیست در انتخاب چهار سکه
میان هر دو زن آنکه که نفس او مشتاق باشد سکه را که می‌باشد
و بر جمیع تقادیر اختیار نکاح و ازدواج افضل است اما اگر کسی که
نمادان و جابل اند و از معرفت واجبات و طریق عبادات غافل
و غفلت و عبادت ایشان محض ضلالت است چنانچه در کلام مجید مرقوم است
قوله تعالی اولیک کانعام یلمم اهل سبل دلیل بر آنکه اختیار شکاح اولیا
و افضل است از تحلی و غروب و اشتغال بعبادت است که اینها و اولیا
حضرت امیر صلوات الله علیهم کرده حکایت آورده اند که یکی از زاهدان
بک طینیت و متورع و پاکیزه سیرت در نواحی بغداد صومعه داشت
و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام می‌گزرا و در روزهای قیامت
سرکرمان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله گرفته
آرمیده بود بعد از تجرد و زنی نظر او برین آیه افتاد که و انکما الایامی
مکم و الصالحین من عبادکم چون شرح رعیت نمود که نوظیفه اینکاح
سنتی قیام نماید و فرمان تناکجا او تو الدوا بکار بر دبا یکی از زاهدان
که صاحب تجربه بود مشاورت کرد و رسم استخاره بجای آورد آن شیخ
عالم را هر دو کین سالم بود گفت مگر بی غایت پسندیده کردم و کار
خیر حاجت هیچ استخاره نیست که خدای صلاح معیشت و کمال صلاح

و می قضاقت امور دین و کثرت بقای دیگر بدان موزع خواهند بود
الحمد باید کرد و تحقیق تحقیق بدست اوری که از خاندان عصمت
و عفت باشد و از زن ناموافق احتیاب نماید و زن بد
السرایی مرد نکوت بهدین عالمیت دوزخ اوست گفت یا کلام
زن که رافقت باید کرد گفت زن عالم که و تو دو دو بشد یعنی هر زن
آورد شوهر دوست باشد و از دنیا است دور باشد چنی زن صالحه هر
که در آمد حکم نور علی نورد در انخانه روشنی بر شستی افراید دیگر رسید
باشخ از کدام طایفه احترار باید کرد جواب داد که از سه طایفه زنان
احتیاب لازم است اول خانه دوم منانه سوم امانه اما خانه زشت
که پیش از تو شوهر داشته باشد یا بطلاق یا برک میان ایشان مفارقت
افتاده او پیوسته در از روی صحت او بود اندک بخی که سپید او کند
و دل باین خانه بند اما منانه خداوند مال او جمال باشد از استگنا
خود ساخته بر شوهر منست بند و همیشه تاز و غمزه بر شوهر کند و خواهد که شوهر
فرمان او باشد اما امانت که وقتی شوهر را به پند آواز خود را
ضعیف گرداند و خود را بر شوهر بخورد و بهار دانا میدیده این امر
قسم زنان هر ساعت تبارک می مری باشد حق سبحانه و تعالی صبیح برادر
بمومنی نکلند دیگر رسید یا نشخ در با حسن و جمال چه فرمای جواب داد

که اصل همی ز نمان یار سا و خوش حوی و عصمت است هیچ عاقل بار
تا مل بر خود بمرد شهوت نهند خرد خدای خدا و طایب الریح و القوال
میان دعای والدین که حکم صدقه جاریه دارد بدین کار تن در نهد
عزض ز محنت جو و جفا کشیدن مرد همین نفوج فرزند نازنین بشد
بلقی آن زاهد مرید از فرمود تامل از خاندان عصمت و طهارت
و موافق بهر سائیدن جانم شمع و اید در آمد و نظر محب و رست انداخت
ابر تقی و لور یای دید بس زن و صنوب باخت و بالای لور یا دور کعت
نماز کند بعد از آن پیش زاهد نشست و یکدیگر را ملاقات کردند
و باحوال یکدیگر مطلع شدند زاهد پیر چه نان خشک دتره و نمک
پیش آورد ما هم بخوردند چون مارغ شدند زن نگاه کرد که کمال
و خرقه و پلاس کهنه و کوزه و ابر تقی و لور یای دید گفت یا شیخ ترا از
توکل و توسل و تضرع شنیده بودم تو دعویا درویشی و کوی میگی
و این همه اسباب دنیا جمع کرده تا این تعلق دنیا با خرقه یک جمع شود
حب دنیا را پس کل حظیته بدانکه نزد کامل الزوات و خداوند
ستوده صفات هیچ تقدیری که انما یتر از درویشی و عاقبت اندیشی
نیت به کار درویشی و رایا فهم است سویا درویشی تو منکر است
هست درویشی حوالا این طبع از بهر درویشی آن سستی

فقر و درویشی پسندیده اولیاست و ستوده انبیاست و فقر و
عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از اسباب دنیا که شگت
عقبی است ماصلاً قبول نکند چنانچه اولیا و اصفیاء کرده اند و قویا این
همه آب چون دعوی درویشی میکنی شیخ با وجود آن حال گفت
که سبحانه الله من بنداشتم که زن که در دم این زن خود از مردان عالم است
بعد از آن گفت ای زن بجانم شود چه چهره آوردی زن گفت زبان ذاکر و
دل شاگرد آورده ام شیخ گفت ای عورت، هیچ پیشه داری زن گفت
کسب میدانم شیخ گفت چه کسب میدانی زن گفت باغبانی بزرگ میباشم
گفت بزرگ میباشی و باغ را الت میباید و مصالح آن باتونیت چه قسم کسب
خواهی کرد زن گفت تن خود را کما و میازم و دل خود را از زمین و تخم و
عمل و معرفت میکارم و از چشمه آمده آب میدهم با حاصل امید پیارا
میدوید امن رضا میدروم و بصیرت توکل خرمین میکنم و بجهت طاعت میکنم
و باد شوق رمیدم بکلیل محبت میبایم و در خزانه رحمت فیض میگردانم
و مهر خاموشی بروی بهم و بامید و عده میبخشیم تا روزی که سلطان که
سلطان عادل عمل خواهد میدهم و من هم اجرت خود میخورم زاهد از زن
این سخن بشنید او را حالتی دست واد در وقت کرد و بپوش آمد و از
پوشش رفت بعد از ساعتی بخود باز آمد گفت ای عورت بزرگ میباشی از تو آموختم

فروستم اما باغبانی چگونه کنی زن گفت میخندم بداند که در دل هر مومنی
وه بستانت اول بستان توحید دوم بستان علم سیوم بستان حلم
چهارم بستان اخلاص پنجم بستان تواضع ششم تواضع بستان ششم
هفتم بستان رخصانم بستان توکل و هم بستان امید زاهد گفت درین
بستانها چه باشد زن گفت چون باغبان صبح سر از خواب غفلت
بردارد اول باغ توحید رود و بگوید که خاری و علف بی حاصل بر زمین
ازین برکنند و دور اندازند دوم در بستان علم رود و خار حیل و نادانی
برکنند و دور اندازد سیوم باغ حلم رود و خار حسد برکنند و دور اندازد
چهارم باغ اخلاص رود و خار ریا برکنند و دور اندازد پنجم باغ تواضع
رود و خار کبر برکنند و دور اندازد ششم باغ است رود و خار بدعت و کینه
هفتم باغ قنوت رود و خار حرص دور اندازد هشتم باغ توکل رود
و خار طمع برکنند و دور اندازد نهم باغ رضا رود و خار رشک برکنند
و دور اندازد دهم باغ امید رود و خار استو برکنند و دور اندازد چون
زاهد از زن این شنید فریاد و ناله کرد و خود را بر زمین افکند و بگوشش
بعد از ساعتی بگوشش شد بعد از ساعتی بگوشش آمد و یک زن گفت
باشو هر چه انالرو از این میکنی گفت مرتضی و چهار شدم طبع میخوانم زن گفت
من طبعی و علاج تو کنم گفت ای کاموس دل نمیده من دوای برین دل

ویران من کنی زن گفت بستان پنج صبر و برک فقر و بلیله تو اضع و بلیله
خضوع در راه من خوبه بکوب و بر سنگ تو فیتق بای و در دیک تقویا
کن و باب خوف بیامیزد باش محبت بچو شان و بکفر فکر بریم زن
مناکف حکمت بر آرد و بحر بر کم بهای لاد و بشکر شکر شرین کن تا جاشی بگرد
روح خجالت یس و بیاز و بکفر استغفار بر کر و به نیت شفا نوش
تا بصایت رود که بهضم صبح و عمل ترک کند و اخلاط ندامت را
خارج گرداند دیدن را تنقیه معرفت حاصل آید تا از امراض لغایه
و او جاع روحایی خلاص گردی شینج گفت اگر چه مردان در گاه ندیم
باری زمان در گاه دید نام این عورت را مدیده بودم بر مسلمانان خود من
نازیدم این بگفت و از هموش برقت فصل نوزدهم حرف العین
غم روزی چه میخوری ای سست که گردگان رزق جان برت نام
غم عالم محزون عاقل که غم خوردن ندارد و غم چند خوری ز کار ناآمد به نام
غم نیست بچو خشک باز آید آب بر غم خود خوری نداری غلام غم
چون از غم غلام خواجه رسالت غلام که تهاب و دیگر نختن بخاطرش رسد
غلام منت ام کردل بدست آورد غرت دیده مهربان باشد
غریب در غرت کورست غنی اگر چه غنی است اما بفره را غمیر از او
غیرت مردی جویت زن کنی جو تر غلاف خود برآمده است

غوغا را بر سر خود می آید یعنی کاری کند و فتنه انگیزه تمام مردم ببرد
جمع شوند مثلش شیخ قطایمی گوید آن فتنه که در وی خوب دارد
هر جا که نشست خات غوغا غیرت دامن گزین شده غیرت غیرت
عربست غنچه حسنت است کنایه از مردم و غریب مسافرویی سامان به
عقول در زنده او بند نشود غل بگردن خود گزاشت غیرت دامن
وی را تا یکدی می ست بمثل این بیاوریم حکایت آورده اند که ابراهیم
سیف در خاص ملک مهدی بود ایالت کرمان بموسی مهدی داده
موسی را مغرول کرده ایالت به پسر خود داد ابراهیم را همراه کرد ابراهیم
مرد عاقل کامل بوده تمام کار او ضبط کردی موسی مردی هرزه کار
ولی پاک بود چون دولت و خلافت بر پشت موسی بر ابراهیم
جد برود و بخدمت مهدی عرض کرد که ابراهیم مرد فایز است و
عملهای ناشایسته و ظلم و تعدی شروع کرده مهدی به پسر خود نوشت
که ابراهیم را سیاست کنج و بخواری تمام بغیرت پسرش چون حیات
و ظلم در حق او ندیده بود با و اظهار سیف نکرد و چیزی نگفت باز
مهدی به پسر خود نوشت و گویند داد که ابراهیم را از بخر کرده بار
الخلافت بغیرت و الاثر الزان ولایت مغرول کنم چون بدست
پسرش را خورشید ابراهیم گفت ترا از من جدا نماند شد و علایحی دارم